





مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه



بسم الله الرحمن الرحیم

از مهر روی گلرخان در سینه داغ زار ما
آتش بجان و دل زند این آتشین رخسار ما

برقع ما ای باغبان بگشا در گلزار ما
تا کی بحسرت تکیه ام از رخنه دیوار ما

وصلت کجا روزی شود دوری ای دلستان مرا
جان داده مشتاقان بسی از حسرت دیدار ما

بر عاشقان خسته دل زان لب نبخشا شربتی
افتاده بین بر خاک ره از هر طرف بیمار ما

مانند تو یوسف رخی دیگر نخواهد شد پدید
لیلا بالقا روان گشتیم در بازار ما

از حسرت

از حسرت کوی بتان خاقان بود نالان همی
مانند بلبل روز و شب از دوری گلزار ما

گذر جانب خسرو نگهی نیست ترا
حسرت اینست که بر ما گذری نیست ترا

زان ملامت که کنی بر تو ملامت نکنم
زانکه بر منظر خوبان نظری نیست ترا

در پیش جان من و دل بست ملامت بر ما
که ز سودای کریمان ضرری نیست ترا

ای که از روز قیامت سخنی میگویی
گوئیا از شب هجران خبری نیست ترا

اشتر قاصد کوش کنم ای ناله بجان
زانکه صد بار تو گفتی اثری نیست ترا

صد هم گنج قفس از بهشت ای گلشن
زانکه بر خانه صیادی نیست ترا

کف خاقان بصنوبر که بپایت میرم
چه نهالی که بجز دل مرثی نیست ترا

جسم و جان زار اند اما این کجا و آن کجا
هر دو افگار اند اما این کجا و آن کجا

چشم یار و دیده نرگس بافسون و فریب
هر دو بیمار اند اما این کجا و آن کجا

طره دلبر بعارض سنبل تر در چمن
هر دو طرار اند اما این کجا و آن کجا

محنت جان کندن و در وجد ابودن زیار
هر دو دشوار اند اما این کجا و آن کجا

تیغ خاقان گاه رزم و چشم مشتاق بزم
هر دو خونبار اند اما این کجا و آن کجا

خار ملامت بپا دست جزع بر دعا
پا بکشد مدعی پا پسنوا زد خدا

با دل شاهان ستم با دل درویش هم
فرق ندارد مگر پیش تو شاه و گدا

گر بجفایم کشی از سخن مدعی
آنچه ز من کام تست هست مرا مدعا

دل به بیابان غم راه بپایان نبرد
گمشده کار ار مگر عشق شود رهنما

در طلبت میروم در بدر و کو بکو
تا بجز آمد فلک من ننشینم ز پا

سینه نهم بر سنان دیده نهم بر خدنگ
تا بنوازی به لطف یا بکشی از جفا

عهد وفائی که بست چون دل خاقان شکست
آن صنم زود رنج آن بت دیر آشنا

پاره شد از عشق تو دستار ما
بسته شد در عشق تو زنار ما

برده بوی روی تو مشک ختن
کشته کویت عزت کلزار ما

چشم من شبها ز هجرانت نخفت
هست در هجرت بسی دیدار ما

محتسب آورد در عهدت برون
سبحها از خانه خمار ما

معجز موسی نجاک پای تست
چون نهی پا بر سر بیمار ما

بار دادی غیر را در بزم مست
بر دل خاقان ازین غم بار ما

جان بیاسانی بکویت داد و رفت
گشت آسان در رهت دشوار ما

بپوشان

بپوشان از نظر قرص قمر را
که نتوان دید بست اهل نظر را

ز چشم زخم گردون در امان دار
خداوندا تو این شیرین پسر را

نهال عشق را باشد ثمر وصل
ولی دستی نچیدست این ثمر را

اگر خاقان کند وصف لبانش
که برده رونق یاقوت تر را

دوا به لعل تو کردیم درد پنهان را
بکفر زلف تو دادیم دین ایمان را

نهفته بود بظلمت ولی دهان تو کرد
عیان بچشمه خورشید آب حیوان را

بجز تو دل نسپارم بکس که نتوان داد
بدست اهرمنی خاتم سلیمان را

چه داوری کنز لطف تو عالمی شادند
امید بر کرمت کافر و مسلمان را

بخار رست مرا ضبط گریه نتوان کرد
زخار و خس نتوان بست راه طوفان را

تو پا ز سر من تا کشیده دست ستم
ز دست می‌ندهد الفت گریبان را

جهان مسخر تو بی سپاه و بی حشمت
بیک کرشمه گرفتی چه ملک خاقان را

کسی ز گریه اگر منع چشم گریان را
روا بود که ندیدی شبان هجران را

دلم بتربه خو گرفت با دردش
که پیش او نتوان برد نام درمان را

بغیر طرهٔ طرار او که دید کسی
کشد بسلسله کافر و مسلمان را

در تو

در تو سخن که کافر و مسلمانست
نزاع بر سر کوی تو کفر ایمان را

ز شرم لعل روان پرور تو بود که خضر
نهان نمود به ظلمات آب حیوان را

قدم بنه بسر خاک من مسیحوانسم
دمی بروی تو روشن کنم شبستان را

طبیب بر سر بالین من چه می‌آئی
بغیر مرگ دوا نیست درد خاقان را

چشم مستت دور می‌گردد دل دیوانه را
باز ساقی می‌کند لبریز این پیمانه را

خوش پسند خوبرویان شد دل ما ای عجب
پادشاهان خانه می‌سازند این ویرانه را

تا به صبح روز محشر بر ندارد سر ز خواب
هر که از من بشنود امروز این افسانه را

چاره زنجیر است آن زنجیر زلف
میکند دیوانه‌تر هر دم دل دیوانه را

میکشد هر جا خرامد هر دو هر جا رود
بسته در زنجیر زلفش این دل دیوانه را

انتظار مقدمت دارم بنه در دین پای
خانه خالی کرده‌ام هم خویش هم بیگانه را

گر نسوزانی تو خاقان از جفای کرده
سوختن زیبنده آمد از ازل پروانه را

بریدند از چمن سرو و چمان را
جدا کردند از هم جان و تن را

بغیرت همنشین کردند و دانند
بدست خار دامان سمن را

گرفتند از سلیمان پو دند
نگین پادشاهی اهرمن را

ره گلشن به بلبل بست گردون
بخود بگشاد در زاغ و زغن را

چو یوسف را ز من گرگ فلک برد
گرفتم من ره بیت الحزن را

چو مجنون جا بکوه و دشت کردم
نخواهم بی تو یاران وطن را

کسی گو مکن منع من از دوست
نمیدانم فراق جان و تن را

نباشد درد تا در دل کسی را
ز من باور ندارد این سخن را

کسی را بر حشت خاقان بپسند
پری رفت و نخواهد اهرمن را

خنجر دیگری زن صید بخون طپین را
ور بکشی روا بود بنده ز رخ زنده را

بر سر خسته غمت گر تو دمی قدم نهی | فرش ره تو میکند مردمک دو دیده را

از تو رمیده شد ولی طره دلفریب تو | باز بدام میکشد مرغ دل رمیده را

جامه تن قبا کند بلبل بینوا چو من | بیند اگر بگلستان آن گل نو رسیده را

از سر کشتگان خود بار بنیاز میکند

از پی قتل دیگری دامن خون کشیده را

مایه ناز میشود نرگس فتنه ساز را | هرچه نیاز میکنم پیش بتان بناز را

از نگهی بدزد و من دل ز کفم ربوده | دو چشمی از کرشمه دین بسا بساز را

نیست امید من بکس قبله من توئی و بس | کفر بود بغیر تو سجده برم نماز را

نازنین

تا بدمید خط او داشت ز من حذر کنون

خاقان از چه میکند این همه احتراز را

کشت از یک نگه آن دو بت خونخوار مرا | زنده کرد از سخنی لعل شکربار مرا

از کمند تو نتوان تا بقیامت رستن | آنکه از روز ازل کرد گرفتار مرا

گفته بودی بنمائی رخ و ارام بخشی | کشتی آخر ولی از حسرت دیدار مرا

شادم از کشته شدن زانکه بعالم گویند | کشت از جرم وفا یار وفادار مرا

دوش خاقان غمش گفت بمن کای شادی دل

نیست در هر دو جهان غیر تو غمخوار مرا

خرمن خرمن غم دل ما — اینست ز عشق حاصل ما

رفتی و برفتی از دل ما — رفتی اگر از مقابل ما

شد تیره چو روز روزه داران — بی شمع رخ تو محفل ما

بگشائی اگر گره ز زلفت — حل میشود از تو مشکل ما

با داغ تو چون رویم در خاک — جز لاله نروید از گل ما

در عشق تو سعی ما عبث بود — بیحاصلی است حاصل ما

خاقان نه گلست اینکه خونست
جوشیده هم از گل و دل ما

بنده

بنده شد سرو سهی قامت دلجوی ترا — ماه و مهر چه نسبت رخ نیکوی ترا

گر بمیرم بجدائیت مرا باکی نیست — میشوم زنده گر چون شنوم بوی ترا

تا نخواند سگت و ناید بسر کوی تو غیر — پاسبانی کنم ایدوست سگ کوی ترا

با تو بدخوی من بیچاره چه سازم چه کنم — چاره نیست مگر صبر کنم خوی ترا

خلق محشر همه گردند رقیب خاقان
وقت دفن ار کند از زیب کفن موی ترا

یک کرشمه پری پیکری دل ما را — چنان ربود که ترکان متاع یغما را

مرا که حد نبود بوسم آن کف پا را — هوس چگونه کنم دست بوس زیبا را

بو امق ار بنمائی تو از رخ زیبا | کند فدای عذارت هزار عذرا را

زسحر غمزه تو آنی بپک نکه کردن | ز آسمان بزمین آوری مسیحا را

بشکرانکه دکر بار کل بسبار آید | زکوه تا باغ بن بلبلان شیدا را

کسیکه تاب مذارد که بیندش از دور | چکونه بوسه زند روی آن دلارا را

فغان و ناله خاقان بنک رخنه کند
زسنک سختتر آمد مکر دلت یارا

جمالنک آفتاب عالم آرا | بر بنک سم بود چون سنک خارا

الیده خنجر سیمابکون کور | یدو بیضا ایلند آشکارا

لب لعلینک جاودان دور | سن اولدنک عیسی و عالم نصارا

لوکردیم جابهمی جابنده هر دم | اکر کاینده اوسنندی کوارا

خدنک غمزه سی جوشن کس دور | کمند عنبرین مشک سارا

کمینه جاکر بنک خاقان کیم اولدی
سکندر جاکری دربانی دارا

بنشست ببر نکارم امشب | برخواست غم از کنارم امشب

لکشاده میان نکارم امشب | باز آمده در کنارم امشب

از بخت نباشدم امیدی | از یار امیدوارم امشب

از نرگس مست پرخمارش — در مستی و در خمارم امشب

از بهر نثار یار خاقان
جان دادم و شرمسارم امشب

بر رخ چون ماه چه افکنی نقاب — تا نشود تیره رخ آفتاب

حاجت میخانه و پیمانه نیست — مست می عشق نخواهد شراب

گریه کنان دیده ز سوز جگر — اشک فشان بر سر آتش کباب

عشق تو جان در دل ویران گرفت — منزل گنج آمده کنج خراب

منع مکن از نخواهش مرا — صبر ز شکر نتواند ذباب

خواب حرامست بخاقان دگر
زانکه بشد نرگس او مست خواب

ماه تابانست طالع گشته یا این آفتاب — یار افکند از رخ چون ماه من نقاب

سوختم از وصل چون آن مه در آمد از درم — گوئیا خورشید آمد در کنارم بیحجاب

مرغ دل از دام زلفش چون تواند شد رها — هست در هر حلقه از زلف تو صد پیچ و تاب

احتیاج ساقی و میخانه و خمار نیست — چیست آن مستی که باشد خوشتر از عهد شباب

من نه تنها پای بند زلف مشکین تو ام — طره طرار تو دام ره شیخ است و شاب

قامتم چون چنگ و افغانم رباب از هجر دوست — چون گشاید دل مرا از چنگ و افغان رباب

مردم از می مست شوند پیاله و خاقان مست کو
عاشقان از عشق مست و میگساران از شراب

از غمش آخر کنم عالم خراب — بسکه چون جیحون رود از دیده آب
کوی جانان میروی کفر است کفر — شیروان عشق را در دیده آب
یاد لعل می پرستش چون کنم — خون دل خواهیم کشید چون شراب
مژده از مقدم جانان رسید — ای دل شوریده کشتی کامیاب

باز خاقان نقش بر چهره چین
آفتابی کرده پنهان در سحاب

این

این دشمن جان عاشقان کیست — این آفت دل بلای جان کیست
این بت که بپای ما سر است — گویند خدا را که آن کیست
این برق عنان جوان که هستش — پیران پرش دوا دوا آن کیست
نالم بدرش ولی نگوید — این خسته زار ناتوان کیست

این بسته کمر بقتل خاقان
شمشیر خطا کش بر میان کیست

بکش بتیغ و نگه کن که جو بنهانی منست — بهرچه هست رضای تو آن رضای منست
هزار مرتبه بر روزم ار کشد کوئم — بدست یار بنیازم که مدعای منست

خوشم بدرد و مرا حاجتی بدرمان نیست | که زخم خنجر مژگان او دوای منست

بدل که از کف صد کافرش رهانیدم | ز چشم مست تو ترسم که خونبهای منست

من آن نیم که دهم دل بدست بوالهوسی | که دشمن همه عالم شد آشنای منست

بپای گل چو رسی گوش کن ترانهٔ عشق | ز عندلیب خوش الحان که همنوای منست

پی نماز بمسجد دگر نخواهم رفت | مرید پیر مغانم که مقتدای منست

برتبه خسرو عالم اگرچه خاقانست
چه میشود که بگوئی که این گدای منست

بندهٔ خط شده مشک ختنت | چاکر لعل عقیق یمنت

دهنت تنگ تر از دیدهٔ مور | دل من تنگ تر است از دهنت

دور باد از سر کوی تو رقیب | نرسد صرصر دی بر چمنت

ناله را پای بکویت نرسد | که بدامان نرسد گرد منت

گوئیا از دهن او گوئی
سخت شیرین شده خاقان سخنت

چو او رفت از پیش جانم روانست | زمام جان بدست ساربانست

بگوئید تیر که ای همجان آسترد | ز شور روز محشر در امانست

فکنده سایه بر چتر تو شاهی | چه ماهی کآفتابش سایبانست

نهاده بر زمین تا تا پی از ناز — زمین را ناز ناز بر آسمانست

نشسته بر رخت تا ظلمت خط — چو آب زندگی اشکم روانست

نهاده پیرهن خاقان تن او

گلی گویا بر زیبا نهانست

ای قرعه سلطنت بنامت — دلهای شهان اسیر دامت

سرگشته خضر بکوه و وادی — از حسرت جرعه ز جامت

باز این دل خسته چون کبوتر — پرواز کند بگرد بامت

یکران فلک بزیر رانت — چون گوی تن بخت گشته رامت

بنشین

بنشین تو که رستخیز برخواست — از جلوه سرو خوش خرامت

جستیم بسی و لی ندیدیم — جز در دل بیدلان مقامت

دیگر مطلب ز چرخ کامی

خاقان لب اوست تا بکامت

قامت موزون تو قد صنوبر شکست — خنده شیرین تو قیمت شکر شکست

ماه قصب پوش من طرف کله بر شکست — زلف سمن سای او غالیه تر شکست

طره پرچین او بوی ز سنبل ببرد — کاکل مشکین او رونق عنبر شکست

چاک بکرد چنان سینه آن ترک مست — از مژه بروی بسی دسته خنجر شکست

ساقی بپرچم چون دو بخاقان رسید

هم می پیمانه ریخت هم خم ساغر شکست

سرو قد تو که نونهالیست
آرایش گلشن جمالست

سبزک خط تو چون عیان شد
خورشید رخ ترا زوالست

بر روی تو چشم بد مبیناد
حسن تو بر حد کمالست

خون دل من بخور که چون می
در مذهب عاشقان حلالست

زنگی بچه شکر فروشت
یا رب شکرین لب تو خالست

تو در بر و باخبرم نیست
کین صورت تست یا خیالست

غیر از تو بکس نمیدهیم دل
دل از تو گرفتنم محالست

ابروی تو دید کیف خاقان

این ماه تمام را هلال است

خط بگرد رخت دمیده خوش است
دل شورین آرمیده خوش است

گره از ابروان خود بگشای
کین کمانزور شب نشین خوش است

بسملم کن که تا طپم در خون
کشته در خون خود طپیده خوش است

یار خاقان بدین روی پریست

آری آهوی سگ بدین خوشست

در دلی نیست که ماوای تو نیست | فتنهٔ نرگس شهلای تو نیست

نیست سروی به گلستان جهان | که خجل از قد رعنای تو نیست

ایکه گفتی بدلت چیست بگو | بدلم غیر تمنای تو نیست

گرچه خورشید جهان افروز است | لیک چون روی دلارای تو نیست

جمله جویای تو در دیر و حرم | در سری نیست که سودای تو نیست

همه از دست تو افغان دارند | کشوری نیست که غوغای تو نیست

من نه از عشق تو رسوا شده‌ام | هیچکس نیست که رسوای تو نیست

سر ما و قدمت خاک سیه | بر سری باد که در پای تو نیست

کعبه

کعبه زان گشت سیه پوش ابد | کس فروغ از رخ زیبای تو نیست

گرچه خاقان سخنش شیرین است
لیک چون لعل شکربار تو نیست

از خال تو حال من تباه است | در چشم تو روز روشن سیاه است

ز زلف چو شام و روی چو صبح | کارم شب و روز اشک و آه است

این قامت اوست یا که سرو است | این صورت اوست یا که ماه است

صد کشور دل به غمزه گیرد | این خسرو من که بی سپاه است

آخر به سرش دمی گذر کن | این دلشده را که خاک راه است

ترک می و نقل و بربط و نی در مذهب عاشقان گناه است

خاقان ز فراق یار زار است
فریاد و فغان او گواه است

چه ماه روی تو از مشک تر نقاب گرفت بسجده رفتم و گفتم که آفتاب گرفت

ز دست حور ننوشد دگر شراب بهشت کسی که از کف ساقی ما شراب گرفت

ز چشم مست تو نرگس کرشمه وام نمود ز لعل ناب تو یاقوت رنگ و آب گرفت

گرفته جا بدلم پادشاه حسن ولی فغان که پادشهی کشور خراب گرفت

بنفشه از سر زلف تو پیچ و تاب آموخت عرق ز روی تو خاصیت گلاب گرفت

خطت دمید و سیه کرد روز خاقان را
مگر که عارض خورشید را سحاب گرفت

نسیم از بوی گل عنبر فشانست زمین امروز رشک آسمانست

هوا مشاطه خوبان باغست چمن جولانگه سرو چمانست

ته تیغت آنچنان کز نهان نیست چرا اهل خضر ابروی عیانست

نشسته فتنه و غمزه در کمینست خدنگ ناز مژگان در کمانست

از آن شیرین زبان گوید حکایت کسی کو در زبان شیرین زبانست

مگر آمد بپایان دور گردون که کارش چون شب خاقان درازست

چو خاقانی در ره عشق تو شد پیر
مخور غم جان من بخشش جوانست

هر که درد عشق را آسان گرفت
دست مرگش لاجرم دامان گرفت

کاشکی اول ز من میخواست جان
آنکه بعد از مردن دل جان گرفت

تا تو رفتی از سپاه وصل تو
کشور دل لشکر هجران گرفت

خون من گر ریخت غمزه اش
باید از لعل لبش تاوان گرفت

در سر زلف تو دل ماند عجب
وز پریشانی سر و سامان گرفت

لاف دانش چون زند پیری که دل
از کف او کودکی نادان گرفت

همچو خاقانی هر که بیمار تو شد
بایدش از درد دل درمان گرفت

عشق را درمان بغیر از عشق نیست
چاره بیچاره غیر از مرگ چیست

چاره این درد بی درمان مجوی
نیست ممکن در جهان بی عشق زیست

هر در کوی تو آمد بر بخشت
هستی عالم بکویت گشت نیست

میگذشت از پیش من با صد فغان
هر چه من بگریستم او بنگریست

شد روان خوناب دل از کوی دوست
دیده ام گویا بحال من گریست

سر نه شاها من بپایت سوده ام
آنکه سر بنهاده در پای تو کیست

قوت روح خاقان درجهان
حسن خوب ارخار ده تا سال ثبت

مگر رخسار یارم بی نقاب است | که مه روشن تر امشب ز آفتاب است
رخت این یا که بر سرو آفتاب است | خط است این یا که بر مه مشک ناب است
تراجا در دل ویران شد آری | مقام گنج در کنج خراب است
به بند زلف تو گردن نهاد است | کسی کو خسرو مالک رقاب است
ز شوق پیچ و تاب زلف جانان | دلم چون زلف او در پیچ و تاب است
شود خارا ز عکس روی او لعل | بخاصیت همه چون آفتاب است

سر از خجلت به پیش افکنده آن گل | عرق میریزد از رخ تا گلاب است
به آب زندگانی طعنه گوید | کسی کز آب تیغت کامیاب است
چه کیفیت به چشمت آفریدند | که از رنگ گردشش عالم خراب است
رخت از زیر برقع مینماید | چو خورشیدی که در زیر سحاب است
چو خاقان چشمه نوشین لبت دید | بچشمش چشمه حیوان سراب است

بح جامی بخاقان تا نبوشد
که دل از آتش عشقش کباب است

آمدی مردم فغان از رشت | بخت بد مشکل گذارد با منت

پیرهن از برگ چون باد صبا | دور دار ار چند باشد بهشت
پایمال هجر گشتم رحم کن | دست من روز جزا بر دامنت
خرمن گل کرد اندامت پدید | رحم کن بر خوشه چینی خرمنت
داشتم تا چند نازش من مدام | میپری دل بر تنم از آزردنت
بسکه میلیسند دلم خواهم زدن | در میان دیده سازم مسکنت
گوهری در دست مفلس کس ندید | حیرت آرد هرکه بیند با منت

پاکشیدی از پی خاقان بناز
گر بمیرد خون او بر گردنت

عجز

عجز من از حد فزون جور تو بی منتهاست | نیست چو این چاره صحبت شاه و گداست
رحم تو بر من مکن جور تو بر من رواست | هست مرا مدعا آنچه ترا مدعاست
باد در فردوس حور گر کند دل خطاست | کوی تو و روی تو مقصد و مقصود ماست
چون مس قلب مرا خاک درت کیمیاست | دور نباشد گرش نقد دو عالم بهاست
در ره غم گم شویم تا دل ما رهنماست | غرق تدبر بپای غم گشتیم از ناخداست
جز دل زارم کسی آگه ازین غم کجاست | هست از آن باخبر هر که چو من مبتلاست

از تو پسندد بخویش گر همه لطف و جفاست
هرچه بخاقان ترا می سزد او درخوراست

اندم که جان بیار وفا میسپارمست
ایا بود که دست بکیرد درین درست

ایدل بحال نزع کجا میبرم ترا
برخاک آستانه او میکذارمت

از وعده دروغ ابی چو وفا بهین
جان بر پیام بر ره انتظارمست

دل کشت میروی بکه خواهی سپردنم
کفتم که سک سکم بچند اعتبارمست

کر جان ز تن برود و نرود مهرت از دلم
ازجان خویش دوستر بدو دوستدارمست

چون دید شیخ جامی خاقان بغم کفت
مانند کشت مست ترابن می خمارمست

بملک حسن کنون چون تو پادشاهی نیست
بخیل پادشهان چون تو کجکلاهی نیست

پکار

کریز کاه جهان و جهانیان کویت
بغیر سایه تو هیچ جا پناهی نیست

ز دست جور تو جانا کجا توانم رفت
کجا روم که بغیر تو دادخواهی نیست

برای قتل من از من کواه میطلبی
بغیر زخم تو بر دل مرا کواهی نیست

ز بسکه اشک فشاند بوادی غم تو
نخورده اب ز چشم ترم کیاهی نیست

ز بس نماند بهجر توام توانائی
توان انکه توانم کشید اهی نیست

کناه کارم و در روز حشر ای خاقان
امیدوارنیم که بخشناهی نیست

چشمم بانتظار تو تا شام بر درست
انشب که بی تو صبح شود روز محشرست

خواهم سری بپای سمند تو سود از آنکه | خاک سم سمند تو ام زیب افسر است
زیور بلند رتبهٔ ما بندگی تست | از آنکه داغ تست چه حاجت بزیور است
گفتم که خاری از مژه اش بر دلم خلد | هر کس که دید گفت که این زخم خنجر است
از یک خدنگ غمزه فکندم بخاک خون | از شستم گذشت که این صید لاغر است
هر که بسیر باغ خرامی بهر قدم | زانو زنان به پیش تو سرو صنوبر است

میخواست تا رقیب غمت وا رهاندش
خاقانیا بفکر دیگر و دل فکر دیگر است

ای گلبنی که بلبل دل پای بست تست | ای دلبری که جان جهانی بدربست

ای نخل چو بیار امید حبیبان | قد بلند سرو سهی شاخ پست تست
مسکن دل شکسته ما را برای عزیز | مست غرور حسنی اهل شکست تست
مستی که هستی از می و میخانه بر خورد | مستانه میرود بنگر چشم مست تست

خاقان که مست باده شوق تو گشته است
مستی او ز لعل لب می پرست تست

دلی دارم که از شنگی بجنگست | بخویش خویشتن دایم بجنگست
شب و روز از فغانش در فغانم | چو ناقوس کلیسای فرنگست
چه حاجت بستن بند یکه او را | ز گیسوی تو گردن بالهنگست

جدا از روی تو شکل تو این زیست
جهانم بتو در کام نهنگ است

صلابت میر بدر پر خرابات
برو خاقان چه جای نام و ننگ است

ز سیل اشک من عالم خراب است
فلک در بحر اشکم چون حباب است

دلم در پنجه زلف تو تا بند
بجنجشکی که در چنگ عقاب است

غمش در زیر پیراهن نهان شد
و یا در پرنیانی آفتاب است

روان از دیده ام خوناب از آن شد
که دل از آتش عشقت کباب است

دل خاقان چو کشتی بحر عشق است
ز طوفان بلا در انقلاب است

چون

چون سرو کار خدنگت با دلست
جان بپیکت زخمت بداد و نگشست

ساقی مانی را بدل کی رخ دهیم
تا درین خانه غمش را منزل است

سجده را باید در حرم یا در کنشت
جز بدین محراب و ابرو باطل است

من بدریای غمش افتاده ام
وان نصیحت گوی من بر ساحل است

جای دادن در میان جان و دل
آنکه میل قتلم او را در دل است

غیر ویرانی چه چیدم ملک او
پادشاهی کز رعیت غافل است

کشتن خاقان چرا داری دریغ
زانکه او در قتل ما مستعجل است

که گفت منظر چشم من آشیانهٔ تست
تو پادشاهی و عالم تمام خانهٔ تست

سپک نگاه مرا کام دل توانی داد
میار عذر که میدانم این بهانهٔ تست

روا مدار که ریزم بخاک دور از تو
که اشک دیدهٔ من گوهر خزانهٔ تست

وفای او بجفا شد مبدل ای دل
که این همه ز اثر زمانهٔ تست

اگر خراب گذاری و گر کنی آباد
من اختیار ندارم که خانه خانهٔ تست

ز آسمان گذرانم سر سرافرازی
از آن زمان که سر من در آستانهٔ تست

اگرچه دور شد از تو ولیک خاقانرا
بدل خیال تو و بر زبان فسانهٔ تست

چشم فتان ترا فتنهٔ دل از مست
فتنه انگیزی تو از پی آزار منست

زین طبیبان مطلب چارهٔ بیماری دل
چشم بیمار طبیب دل بیمار منست

اندرین دم که نگه سوی رقیبان داری
نگه گوشهٔ چشم تو نگهدار منست

میکند از پی تعظیم بتان سجده مرا
تا خم زلف تو در پیکر زنار منست

لاله زاریست کنارم ز غم او خاقان
کاش از خون من دیدهٔ خونبار منست

وعدهٔ وصل تو بستم را اثری ظاهر نیست
قاصدی ماند و مردم ز غم بیخبری

شب یلدای غمم را سحری پیدا نیست
رفت سالی که از آن مه خبری پیدا نیست

عوض دریای غمت کردم و از بیخبری — بخم آمد و دروی گهری پیدا نیست

در همه شهر میان همه شیرین پسران — راست گویم چو تو شیرین پسری پیدا نیست

در گلستان وفای تو ز خوناب دلم — سر شد نخل امید ثمری پیدا نیست

داد گر فتنه پیدا کری چو خاقان
داد خواه هند بسی داد گری پیدا نیست

این حسن است که گویند که حد بشر است — شرح حسنت شود اگر در غزل مختصر است

آنکه شد از ستمش کشور دلها ویران — پادشاهیست که از مملکتش بیخبر است

بیوفائی تو امروز و وفاداری من — داستانیست که در هر دو جهان مختصر است

بعد مرگ ار گذری بر سر خاکم گویم — خاک پائی که ز راه تو بود تاج سر است

مثل گر بنجان دین صاحب نظری — با وجود تو تغافلمان نکردی بصر است

دیگر از آب بگر جور مکن مهر بورز — آنکه او پار پری بود کنون جانبور است

با تیغ کشی بر سر انداختگان
آنکه شمشیر ز آسینه خاقان سپر است

دین نرگس از آن و لاله و حیران اش است — گر سعایت چمن امروز گل افشان اش است

فرش خار آتش صحن چمن از گل ما — بی تو گل در نظرم خار مغیلان اش است

راه بیدمت ز میخانه برون می آید — بت بی سنی است بما نا که مسلمان [illegible] است

کنش را تو من بخش شکرانهٔ وصل | هجر امروز من دست بدامان آتش است
رحم کن بر دل بیمار من زار که او | خود طبیبی است که محتاج بدرمان آتش است
آفت از دیدن روی تو رسید دیده مرا | بچه مردمک دین بخسبان آتش است
مژده قتل مرا داد و من یار رو بخشت | چه سبب داشت خدایا که پشیمان شده است

جای جانان شد در جان و دل من خاقان
دشمن جان مرا جا بدل و جان منش است

زشوق روی تو خاقان سخنوری آموخت | ضیا ز مهر رخت ماه خاوری آموخت
ولی ز دست تو بیرون دگر نخواهد رفت | که چشم مست تو از غمزه دلبری آموخت

هزار خانه خراب است از جفای تو داد | کدام خانه خراب ستمگری آموخت
بدیر و بتکده امروز بار غوغاست | مگر که دلبر من کیش کافری آموخت

بنازم آن خط همچون سحاب خاقان را
که آفتاب مرا ذره پروری آموخت

زمن رمیدی و از یار نیز در کار است | مراد لب است که از جان و جسم بیزار است
نه همدمی نه رفیقی نه مونسی نه کسی | شب فراق تو ام باز چشم خونبار است
دلم ز لعل لب تو بوسه تمنا کرد | ز چشم مست تو ترسد که سخت غدار است
ز کفر زلف تو تنها نه من شدم کافر | چه شیخها که ز عشقت بدل ز نار است

دولت مباد رخ چو سپهر آزرده | بر پس حال دلی را که زود رازآت

بپرس نیم شبی حال زار جاقا
که تا سحر همه شب از غم تو بیدار است

منزل جعد زنی چندا د تو کاشانه ماست | هر کجا تو ده خاکستری انجانه ماست

در وفاداری تو شهره چنانم بجهان | که بهر جا که زنم مجلس افسانه ماست

هر که آشفته زلف تو شود در عالم | سرو کارش بجهان با دل دیوانه ماست

دور از نرگس مست تو چشم ساغر می | زانکه لبریز چو خون مردم پیمانه ماست

در شادی جهان بسته ام امروز از آن | کین غم جان جهان است که در خانه ماست

بیم

بسیه روزی ما بین که نتابید بما | پرتو مهر فلک گر زرخ جانانه ماست

خواب پروین کند از سینه غم زا خاقان
دل بدامان وی آویخت که همخانه ماست

دلبرا نوبت دلداریست | ضعفا وقت وفاداریست

برد لیلی وشی من دل و جان | المچون نوبت سرشاریست

یار با غیر هم آغوش شد | یار دل نوبت خونخواریست

میدهد باده ز لعل لب خود | می کشان دل هشیاریست

یار سرمست و رقیبان مدهوش | حالیا نوبت طراریست

شد خاقان ز فراقش بیمار
دوستان وقت پرستاریهاست

آن ابروی سیاه و آن طرّه بلندت
جان خسته کمانت دل بسته کمندت

شد چشم تیره روشن اگر در رهت آری
باشد ز سرمه بهتر گرد سم سمندت

زنهار خان ستاده چون سبزه پیش رویت
رعنا قد آن فتاده ز آن قامت بلندت

زین پیش رام بودی اکنون نه آنچنانی
یارب کدام دشمن زینگونه پند دادت

بشکست دل بچیزی عاشقی بخاقان
خاقان دل شکسته دل بسته بر کمندت

جز ناله و گریه کار من نیست
وان نیز باختیار من نیست

جز جور و ستم به بیگناهان
آئین ستمشعار من نیست

جز خار جفا بدل شکستن
رسم بت گلعذار من نیست

با عشق قرار و صبر و آرام
کار دل بیقرار من نیست

تا برد دل فکار خاقان
در فکر دل فکار من نیست

دل خانه خراب غم زیبا پسر است
دایم پی گل پیرهنان جامه در است

فریاد از آن ناوک مژگان سیاهست
کان آفت جان و دل صاحب نظر است

یارب بکنار من دلسوخته آید
آن شوخ که تاج زر زرین کمر است

هر گز نکند پرسش بیمار خود آن شوخ
میمیرم و دلدار من از بیخبر است

یکباخته در بوته محنت تن خاقان
این ز آتش عشق تو ستم سیمبر است

تر الصحبت ذنوای پی چه اسکنت
اگر ملک شود همنشین بر بخت

دلم به پیش تو و مهر تو به پیش منست
میانه من و تو گر هزار فرسنگ است

سراغ گمشده دل کردم از صنم خندان
نشان کرد و با نظره که شبر بخت

راه و ناله خاقان بروز و شب اختر
دل تو نرم جان من مگر سنگ است

الکعبه بخواهم رقیب چون کعبه من اکوست
القبله نخواهم دید چون قبله من ابروست

لعل لب جانانست یا پسته خندانست
یا درج عقیقست این یا غنچه تو بر توست

گردید دماغ جان خوشبوتر از آن کاکل
آن کاکل مشکین گویا گل عنبر بوست

افتاده گره در کار زیبان و سیه رومم
والله از آن چشمت بالله از آن ابروست

خاقان ستم دیده شب تا بسحر نالد
یار انچه بیارش پی رحم بستی خوست

با استقبال جانان جان من رفت
محبت آمد ایمان من رفت

چرا چون غنچه ام دل خون نگردد
کزین گلشن گل خندان من رفت

مجو بیدار مسیحا چون من
طبیب دردِ بی‌درمان من رفت

از آن ویران بود معموره تن
که از اقلیم بدن سلطان من رفت

از آن گریم که نور دین من
ز پیش دیدهٔ گریان من رفت

هزاران جان بخاک افتاده قربان
شکار افکن مگر خاقان من رفت

زان گریم که مرا یار وفادار برفت
چون نگریم ز وفا کز بر من یار برفت

دل نماند است مرا در غم هجرش آری
بیدلم زانکه مرا دلبر و دلدار برفت

کار من گریه و زاری بود از وی آری
چکنم گر نکنم کار من از کار برفت

انکه

آنکه صبا بر دلم هر نفسی خوشتر بود
آه که از پیش من زار بیکبار برفت

آخر اندک که وفای تو در آن خاقان داشت
در غمت خون شد و از دیدهٔ خونبار برفت

باغبان را آرزوی گل چیدنیست
کار گردون چیدن و چرخیدنیست

روز و شب که میبرم دودیدنیست
گریه عینا چو ابر خندیدنیست

اینکه دلتنگت جفایی بیوفا
بی سبب از عاشقان رنجیدنیست

با مجو یار آجو امر دمی بند
بعد قدرت هر که بخشیدنیست

من نخواهم تا دم نوحی عزا دل
کار خاقان کرد او گردیدنیست

میفروشند حسن و میگویند بازارش کجاست — گوهری دارم چو دل یار انخریدارش کجاست

ایکه گفتی یکنظر جان در عوض باید سپرد — میدهم جان از ولی توفیق دیدارش کجاست

لشکر غم کشور دل را مسخر کرده است — میکند ویران نمیدانم که غمخوارش کجاست

ایکه کردی سرو را تشبیه با قدش بگو — سرو میماند بقدش لیک رفتارش کجاست

بذله گو هر سو هزاران دلکشت باشد ولی

همچو خاقان بلبلی در طرف گلزارش کجاست

بیا لعلت از مسیحم صد هزار است — مرا در دست بادامان حکایت

نپرسد هر که بیند قامتم را — که از زخم خدنگش آشکار است

بیا ای سرو قد لاله رخسار — که گلزار جهانم بی تو خار است

بمن خبر که از عشق تو ماند است — همانا عاشقی در دل یادگار است

شود معمور از معماری غم — در اقلیمی که عشقت شهریار است

بروز آید که در عشقم گرفتار — مرا با کفر و با ایمان چه کار است

بکشتم صد هزار از ضعیفی — دلم در پنجه عشق آشکار است

شب هجرش نیارد صبح در پی

مگر خاقان شب از روز شمار است

شوم از لبان تو تشنه آب — این آبحیات تا که قند است

بوسی بمن بکم جان را   کاین جنس تو مشتری پسند است

از زلف سیاه تابدارت   بر پای دلم هزار بند است

ما صید توایم اگر به بندی   این گردن ما و این کمند است

کوتاهی زر خسر سیهات   افسانه هجر ما بلند است

زانحال بروی همچو آتش   بر آتش عشق دل سپند است

خاقان بتو گفت حصه دل
باور نکنی که ریشخند است

دل داده ام بانکه همه کار او جفاست   کارش جفا بت روز و شب و گوید این وفاست

چشم تو چشم فتنه که آن عین فتنه است   بالا نباشد آنکه تو داری یقین بلاست

ما شکوه از جفای تو هرگز نمیکنیم   بر ما هر آنچه میرسد از جور گردون است

خاقان اگر کشد بکشم دعوی بحشر
در دست دوست کشته شدن عین مدعاست

ای آنکه وصال تو حیاتست   هر بوسه نشانه مماتست

مهریست که همچو شاه شطرنج   در پیش رخ تو عقل ماتست

مشهور به سحر بود چشمت   این سحر که گفت معجزاتست

بر قول رقیب گو بده زهر   کز دست تو زهر چون نباتست

خاقان چه غم ار بدامت افتد

قید تو ز هر غمی نجاتست

هرکه بقیدت فتاد کی بود او را نجات — شاهسواران عشق پیش رخت کشته مات

حسرت لعل لبت میبرم آخر زمین — همچو سکندر که برد حسرت آب حیات

منکه گدای توام پادشهی میکنم — دولت حسن ترا آمده وقت زکات

گفته خاقان بخوان تا نشود دل غمین

گوهر شاهی بریز از لب همچون نبات

در دلم عشق جای بگزیده است — در دل مهر ذره گنجیده است

شاهباز محبتت چون جغد — دل ویرانه ام پسندیدست

نخورد میل چشمه حیوان — هرکه می از کف تو نوشیدست

هرکه نرد محبت تو بباخت — با همه کائنات برچیدست

سر برون ناورد بچرخ برین — هرکه دور سر تو گردیدست

جلوه گر صد پری بدید خاقان

چشمم از غیر یار پوشیدست

ای برسر جمله دلبران تاج — ای داده به پسته ات شکر باج

روی تو که هست چون گل تر — زلف تو که هست چون شب داج

گلهای چمن نموده غارت — صحرای ختن نموده تاراج

ای قبلهٔ حاجت دو عالم — انگشت که بیت تو محتاج

بر هر هدفی خطاست تیرت — تا سینهٔ من تراست آماج

خط تو دمید چون شب قدر — حسن تو نهاد پا بمعراج

اندر عقبش روان دل و جان

خاقان چو رایت تو افواج

لعلت بسخن چو شد گهر سنج — گوهر افشاند گنج در گنج

رخسار تو گنج حسن و زلفت — ماریست نشسته بر سر گنج

ابوصل

ای وصل تو عیش شادمانی — ای هجر تو گنج محنت و رنج

ببریدی اگر رخ تو دیدی — یوسف کف خود بجای نارنج

درشش در نرد حیرتم من — با یار بعز باخت شطرنج

ریزد گهر از زبان خاقان

در وصف تو چون شود گهر سنج

از زلف کمندی قد رعنای تو دارد — این طرفه بلائیست که بالای تو دارد

چون خاک قدم سر بکف پای تو دارد — هر کس که بدل حسرت بالای تو دارد

رفتی و بجا ماند غمت در دل غمناک — بارای که غم در دل من جای تو دارد

ما را بجز اندل که زبیداد تو خون شد
جانیست که آنهم سر سودای تو دارد

در خیل شهیدان تو کی کشود این دل
در هر دو جهان داغ تمنای تو دارد

رستیم ز غمت تا خط آزادی خود را
آزاده دل از خط چلیپای تو دارد

دیوانه شود هر که برو یک نظر افکند
این سحر همین نرگس شهلای تو دارد

بخرام که تا بنگرم آن قد خرامان
طوبی بجهان حسرت بالای تو دارد

نرگس بچمن همچو من از حسرت دیدار
چشمست که از شوق تماشای تو دارد

شد در سر و کار تو به تنها دل خاقان
سر تا قدمش شوق سراپای تو دارد

صد جان طلبی قیمت یکبوسه گر از وی
این سهل بهائیست که کالای تو دارد

از نگاهی

از نگاهی درد ما را چاره کرد
چون نهانی سوی ما نظاره کرد

عشق دامنگیر او شد آنچنانکه
دامن یوسف زلیخا پاره کرد

آنچه با من کرد طفل اشک من
با زلیخا کودک گهواره کرد

این دل تو سخت تر از سنگ بود
رخنه اشک من سنگ خاره کرد

از نگاهی آن غزال شیرگیر
آرمیده وحشی آواره کرد

آه خاقان از غم آن ماه رو
تیره روی ثابت و سیاره کرد

دل تمنای وصال رخت از ما میکرد
بینوائی بگدائی چه تمنا میکرد

چاره ما کی کند غمزه ز دل شیدا میکرد — کاش کی تیر تو در سینه من جا میکرد

مغبچه پیر مغان بود که در میکده دوش — ساغر از ساغر صهبا ید بیضا میکرد

دل هر مرده دلی یافت حیات از دم او — نفس پیر مغان معجز عیسی میکرد

دسته چاک شد از عشق تو از کتان — آنچه یوسف بدل از زلیخا میکرد

شانه در دست تو گر شحنه طراران بود — پنهان دل انجم زلف تو پیدا میکرد

قدح باده دو ام مرو گر کند خاکش بسر — آنکه در بزم تو ماند به فردا میکرد

تا ملامت نکند در غم جانان ما را — کاش تا صبح حرس از دور تماشا میکرد

بود آزاد بگلزار بصد افغان باز — مرغ دل حلقه دام تو تمنا میکرد

آنکه با او رخ بند در تار در مانگاهش — صورت خویش در آیینه تماشا میکرد

این پری کیست که در منظر خاقان آمد — همچو بلقیس بمشکوی سلیمان آمد

در خرابات مغان مغبچه باده فروش — دل و دین برد و دگر از پی ایمان آمد

ستم هجر تو توئی منت سزاوار من — دل مجروح مرا درد تو درمان آمد

جمع عشاق شد آشفته از آن زلف دوتا — وه که این سلسله را سلسله جنبان آمد

جز سر کوی تو کس را بجهان جائی نیست — آنکه رفت از ستمت باز پشیمان آمد

آسمان مشعل مه از چه برافروخته — خیز و بردار که آن شمع شبستان آمد

تا که بر گرد لبت سبزه خط گشت عیان | خضر گوئی بلب چشمه حیوان آمد

تا که آمد برش از تنه تابان خورشید
از پی کسب شرف در خاقان آمد

ناشاد کسی کز ستمت شاد نباشد | آزاد دلی کز غمت آزاد نباشد

کوشی چه بتعمیر دل ای خانه عشقت | آبادیش این است که آباد نباشد

دل بود در او بود در کف من شوری | جانیست که آن قابل صیاد نباشد

گشته است بدرد تو فلک یار ولیکن | این درد ترا حاجت امداد نباشد

در حشر سر از خاک چه خاقان بدر آرد | جز نام تو حرف دگرش یاد نباشد

آخر این حسن خدائی دارد | آخر این درد دوائی دارد

هر که آن چشم سیه مست تو دید | گفت کین فتنه بلائی دارد

هر که بیند دل ویران مرا | که در آن مهر تو جائی دارد

گوید این خانه که ویران است | چه عجب خانه خدائی دارد

میکشد ناله من سوی تو جان | جان من راهنمائی دارد

گفتمش ترک خطایش از قتل | تا نگویند خطائی دارد

شور تو بر سر خاقان افتاد
گر شهی پیش هوائی دارد

هر دلی شاد نباشد که نگاری دارد
خرم آندل که چو من مثل تو یاری دارد

چشم مست که بود باز بهر سو نگران
شاهبازیست که آهنگ شکاری دارد

ای قرار دل من حال دلم دانی چیست
بیقراریکه بزلف تو قراری دارد

غنچه از رشک دهان تو خورد خون جگر
نرگس از مستی چشم تو خماری دارد

خط عیان شد ز رخت شد جهان تیره و تار
آفتابیست که از رشک غباری دارد

سنگ بر سینه شادیش زند دست غمت
هر که او با دل سنگت سروکاری دارد

سوخت عالم همه از آه تو خاقان آری
آتش عشق جهان سوز شراری دارد

کیست که عرض شوق من جانب یار من برد
قصه درد و داغ من سوی نگار من برد

چون که بکوی او شدن نیست کنون میسرم
کاش که خاک خون شوم باد غبار من برد

دلبر جور پیشه را جور و جفا بسی بود
آه که خواهد آنهمه در سر و کار من برد

کشت و نبرد بسملم باز ز لاغری بلی
صید ضعیف را کجا شاهسوار من برد

هندوی فتنه زای تو گیسوی دلربای تو
این تن من بجان کشد آن دل زار من برد

منت نه مهر اگر دمی جز تو قرار در برم
جز تو قرار در برم تا که قرار من برد

خاقان در هوای او ترک دیار کرده ام
باد مگر غبار من سوی دیار من برد

اگر شراب بدستم بجام خواهد شد — چو سو چو تو باشد حرام خواهد شد

بمصر حسن اگر جلوه کنی جانانا — هزار جان عزیزت غلام خواهد شد

اگر به بزم زلیخا بناز بنشینی — حدیث یوسف مصری تمام خواهد شد

نیازمندم و از همه مان رمیدم — بدین امید که این صید رام خواهد شد

رقیب همچو تو ناکام میشود خاقان
غمین مباش که گردون بکام خواهد شد

صبح امید ما ز فراق تو شام شد — پیری رسید و عهد جوانی تمام شد

نامش مباد در صف رندان بروزگار — هر عاشقی که در پی ناموس نام شد

صد جام جم بعشوهٔ ساقی نمیدهیم — اکنون که کنج میکده مارا مقام شد

سویش دگر ندیدمی وزین غصه گشت خون — وحشی دلی که از نگهی با تو رام شد

یکبار تیغ کین نکشی بر ملال غیر — شمشیر روزگار مگر در نیام شد

افتاده رفته رفته بدام بلا دلم — مرغی که دانه خوارت گرفتار دام شد

با زور زر نشد ز جهانی غلام تو
خاقان ببین که بی زر و زور غلام شد

خوش آن زمان که ز بزمش رقیب را راند — مرا ز غم رقیبان ببزم خود خواند

مده بدلبر نامهربان تو دل هرگز — اگر دهی بکسی ده که قدر آن داند

ز صحبت همه کس چون تهی کند پهلو — مرا ز لطف به پهلوی خویش بنشاند

مثال روی تو در آدمی نمی بینم — مگر پری بتو ای نازنین پسر ماند

بغیر کینه نبیند ز نیکوان ثمری — کسیکه تخم محبت بسینه افشاند

دل رمیدهٔ خاقان به بند بند چو نیست — کجاست ماه وشی کش ز قید برهاند

کسی بوادی عشق تو رهنمون آید — گر اولین قدمش رهنما جنون آید

دلم بمرتبه تنگ شد که میترسم — خدا نکرده غمت از دلم برون آید

حساب نامهٔ اعمال خلق گر سنجد — بروز حشر غمم از همه فزون آید

کمال

کمال مهر نظر کن که در غم فرهاد — هنوز نالهٔ شیرین ز بیستون آید

شکسته پنجهٔ هر زورمند در عالم — مگر غم تو که خاقان از آن زبون آید

ایکاش از این پی که بهر دم گناهی سر زند — شاید که او هر لحظه دامن بقتلم بر زند

دستت ز جفاکاری بکش ترسم دل از کف داده — دست دعا بردارد و بر دامن داور زند

زد ناوکی بر سینه‌ام چون صید بسمل مضطرم — دارم امید از بخت خود تا ناوک دیگر زند

با داغ توای سوفار ستم که در روز جزا — چون لاله بس خونین کفن از خاک محشر سر زند

دستی که در هر شام و سحر در گردنت بودی ای پسر — بنگر که از هجرت چنان خاقان همی بر سر زند

ایکاش آنکه بر رخ خوبان نظر کند
دل را نداده جان دهد و مختصر کند

خضر ار رسد بکوی تو باور نمیکنم
جان را سپرده از سر کویت سفر کند

دل را براه جور نکویان نهاده ام
جان مزد دست آنکه جفا بیشتر کند

گر تیغ بهر کشتن دلدادگان کشی
با دل بگو که دلشده را خبر کند

مرهم دگر چگونه گذارم به سینه
آن سینه که تیر تو از وی گذر کند

دستم بدامن تو کجا میرسد که نیست
دستی که پیش خاک تواند بسر کند

آماج تیر شست تو هر دل نمیشود
جز آنکه جان خویش برابر سپر کند

دانی چرا ز جور تو افغان نمیکنم
ترسم از اینکه در دل سختت اثر کند

آب

آب خضر ز چشمه تیغت شد آشکار
خاقان چرا ز زخم تو دیگر حذر کند

بر باد داد خاکم آن شوخ کینه پرور
لیکن فغان که ننشست بر دامنش از آن گرد

بر اشک عاشقان است آن سرو ناز مایل
گویا که باغبانش از آب دیده پرورد

با عشق بر نتابی ای عقل روی برتاب
با پور زال زالی کی میشود هم آورد

مجبور میبرندم سوی طبیب یاران
یارب که کس نداند درمان جان پر درد

خو کرده اند عشاق با آتش غم او
جا دارد ار بدوزخ نالند هر دم از برد

خاقان ننوشد جامی زان آب آتش افروز
کافسرده گشت مجلس زین زاهدان دمسرد

در قید بلا مرغ دلم باز در افتاد — از دام یکی جست و بدام دگر افتاد

از تلخی جان کندن آگاه شدم من — از روز که کارم بتو شیرین پسر افتاد

عالم همه صحرای حشر گشت پدیدار — تا زلف تو در دست نسیم سحر افتاد

تا روز جزا به نشود چاره ندارد — زخمی که ز مژگان توام بر جگر افتاد

دیوانه صفت جان من از شهر بشهر — از بهر دل گمشده در بدر افتاد

احوال دلم پرسی دانی بچه ماند — بازیست که در اوج از و بال و پر افتاد

تا ماه رخت شعشعه کنان گشت بعالم — خورشید جهانتاب ز طاق نظر افتاد

صد شکر خدا را که درین دور ملکشاه — خاقان تو هر کس که در افتاد بر افتاد

بر درگه او حیران با جان و دل و ایمان — تا یار برون آید تا حکم چه فرماید

در بزم حرامش باد تا حشر اگر خواهد — پر خون دلم جانا پیمانه نه پیماید

دانی ز چه رو هر دم بر خاک تو افتم — خاک قدمت نوری بر دیده بیفزاید

چون تیغ کشد جانان گویند فغان جانان — ترسم که ببخشاید ای کاش نبخشاید

شب مرگ است ببالین من زار آمد — ای اجل وقت نگهدار که دلدار آمد

سالها بود که در دیده گهر پروردم — شکر لله که کنون چون تو خریدار آمد

تا بدیدار تو شد چشم جهان بین روشن — زین هوس جان بلبم از پی دیدار آمد

مگر اعجاز دم عیسویت در قدمست / که از او مرده صد ساله بگفتار آمد

این همه قول و غزل دوش که من میگفتم / از پی شادی آن بود که دلدار آمد

لاله با آن همه داغی که بدل داشت بباغ / بعیادت بسر نرگس بیمار آمد

آن پریوش که کند دین خاقان روشن / کوری چشم رقیبان که پریوار آمد

برجای گل بگلبن روی تو خار ماند / ای پادشاه حسن ز لشکر غبار ماند

صد داغ بیشتر بدلم بود از بتان / داغی که از تو بود بدل یادگار ماند

حسن عذار و ناز و تکبر تمام شد / مستی ز سر برون شد و رنج خمار ماند

قاصد

قاصد رسید و مژده وصلی ز یار داد / دل بود دیده نیز در این رهگذار ماند

روزی بود که حکم شود در میان ما / این داوری به پیش خداوندگار ماند

در بزم دوش نام تو بردند جان بداد / خاقان ز نقد جانی خود شرمسار ماند

اشک چشم من از آن روی چو گوهر گردید / که ز مهر رخ تو دیده منور گردید

شاه خوبان جهانی تو خاک قدمت / خسرو از آن جهان زینت افسر گردید

میخرامد بچمن یار صنوبر قدمن / سبزه امروز لگدکوب صنوبر گردید

میکشم خون دل از دیده پر خون که مرا / خون دل بی تو می و دیده چو ساغر گردید

خسرو حسن تو رایت خوبی افراخت — جبهه سای در تو خسرو خاور گردید

سرخ رو گرد ز خم دین ز خوناب جگر — تا زمی روی تو چون لاله احمر گردید

نیست غم از خط مشکین رخ دلدارم

رخش از مشک تر امروز نکوتر گردید

شها ز خاک پایت تاج سر باد — غبار مقدمت کحل بصر باد

گشائی پر چو در اوج نکوئی — همای آفتابت زیر پر باد

نهال قامتت در گلشن جان — همیشه از دل من باخبر باد

به بستان نکوئی چون صنوبر — نهال قامتت را دل ثمر باد

خطا هرگز مبادا در خدنگت — خدنگش را بدل دایم گذر باد

کسی کز غیر من روی تو بیند — بچشمش هر مژه صد نیشتر باد

خدنگ ناز آن ابرو کمان را

همیشه سینه خاقان سپر باد

جلوه گر انقدر غنا کرده اند — فتنه خوابیده برپا کرده اند

مهر تو در سینه من یافتند — گنج در ویرانه پیدا کرده اند

تا ز او خویش را کامل نمود — عشق را بد نام رسوا کرده اند

جمله در وقت مهیا میشود — هرچه در عالم تمنا کرده اند

روز عالم شد سیه تا روی تو
آفتاب عالم آرا کرده اند

شرح حال نیکوان از ما مپرس
کی توان کشف آنچه با ما کرده اند

روی تو از جعد پرچم یار جا
ماه بخت آشکارا کرده اند

کین غمزه و مهر او دارم عجب
در دل خاقان چنان جا کرده اند

مارا بوصلت تا بکی امروز و فردا بکذرد
هر شب ز هجرت ناله ام بر چرخ والا بکذرد

از مهر او در سینه ام دارم نهان گنجینها
باشد که روزی رگ من زین ریح پنجا بکذرد

کوه و بیابان لاله از اشک گلگون کرده ام
تا ترک شهر آشوب من بهر تماشا بکذرد

آخر

از حسرت لعل تو کر خون کشت دل بود حسرا
کفتیم با دل یار ما کر این تمنا بکذرد

ترسم که در روز جزا نسیم ترا ای بیوفا
ای وای بر عالم اکر انجا چو اینجا بکذرد

بکذار از فرزانکی خاقان بعهد این پریا
خاکش همه مجنون شود در آن زمه که لیلا بکذرد

غم جانان بلای جان من شد
بلای جان من جانان من شد

چو جان در سینه اش پروردم اول
فغان کاخر بلای جان من شد

مسلمانان حذر زان نامسلمان
که زلفش رهزن ایمان من شد

چنان حیران روی نیش مانم چشم
که چشم از صنم حیران من شد

بگو ای باد آن سرو چمان را
چمن بی روی تو زندان من شد

زهجرت خون دل چون رود جیحون
روان از دو عین بر دامان من شد

زبس کردم فغان ناله خاقان
فلک در ناله از افغان من شد

نشسته بر سر کوی تو تاجدارانند
عنان صبر ز کف داده بیقرارانند

قدم زخانه برون نه که هر طرف از شوق
ستاده بر سر راه تو جان سپارانند

برو تو زاهد عیبم مکن که از کرمش
امیدوارتر از تو گناهکارانند

من و ندامت عصیان بود غرور ورع
بره گذار کرامت امیدوارانند

مرگدای

مرگدای در دوست کشت خاقان
که چاکر در تو جمله شهریارانند

سجاده و دستار برد هر طرفی باد
وقتی که ساقی بخشند توبه زیاد

آزادی ما بندگی زلف تو باشد
از روز که دل ما شود از بند غم آزاد

از رقص دمی زهره نیاسود بگردون
تا ساقی ما دختر رز را شده داماد

از روز جزا ترس که در پیش خداوند
از هر طرف آید ز دست تو بفریاد

فارغ تو ز خاقانی و خاقان بتو مشغول
چندان که برد باد تو آتش خویشتن از یاد

دادم از دست داور بشد — ناله‌ام را کی اثر باشد

بی لبت گر ز دست شیر بست — زهر نوشم اگر شکر باشد

هر که پیوند تو را و جان پیوند — در جهان طرفه جانور باشد

وصل تا عمر همنشین آمد — هجر با مرگ همسفر باشد

از غم دوریت روان بحسن — انکه از درد بیخبر باشد

چارهٔ درمان جدا ماند — اشک خونین ز چشم تر باشد

از پی جستجوی تو تا کی — دل دیوانه دربدر باشد

جان نثار رهت کند خاقان — گرچه این تحفه مختصر باشد

تا قیامت

تا قیامت نمیشود آزاد — هر که در دام دوستی افتاد

تا دم مرگ یاد من بکنی — ای که هرگز نمیروی از یاد

از کمند تو نمیتوانم جست — مرغ پربسته میکنی آزاد

بوالعجب کشوریست کشور دل — کز خرابی همی شود آباد

نبود هیچ در دل خاقان

از دو عالم بغیر دوست مراد

مرا پروای جنگ و زن نباشد — بآهی سوزم از اخگر نباشد

حلالت باد خونم گر بریزی — مرا داد از تو در محشر نباشد

نباشد لایق پای تو سودن
سری کو لایق افسر نباشد

دهم جان را بهای وصل جانان
اگر در کیسه سیم و زر نباشد

گرفتی از کف خاقان چو خنجر
ز مژگان میکشد خنجر نباشد

چشمم از رشک نگه واله و حیران تو کرد
فتنه بود که آن نرگس فتان تو کرد

خواستم تا بدر زند دست به امان چون من
شرم از دست خود و پاکی دامان تو کرد

داشتم خاطری آسوده ز سودای بتان
آخر آشفته‌ام از زلف پریشان تو کرد

خسرو حسن تو عالم همه یکسر بگرفت
هر کرا بود سری در خم چوگان تو کرد

لبت

لبت از آن که در عشق من پنهان داشت
آشکارا من از آن غمزهٔ پنهان تو کرد

مهر در روز ازل دست به پیمان تو داد
دین و دل تا به ابد بر سر پیمان تو کرد

منت از تیغ تو دارم که به میدان وفا
عاقبت گوی سرم در خم چوگان تو کرد

زخم شمشیر ترا خواست مگر دور ز چرخ
که مکان در دل من سوزن پیکان تو کرد

باز خاقان به برم خنده زنان می آید
مهربانش من این دین گریبان تو کرد

عاشق آنست که جور تو وفا میداند
آب شمشیر ترا آب بقا میداند

بر سر کار بتان بی سر و سامانی من
داستانیست که هر یکسر و پا میداند

بتغافل بکرشمه به تبسم به نگاه
بهر دل بردن ما این که جها میدانند

شرح حال من و یاری من از غیر مپرس
مهربانی مرا با تو چه امید اند

بکجا میبری این نظم چو گوهر خاقان
قدر این گوهر یکدانه صبا میداند

باین رهم بامیدی که یار میکند زد
قرار و صبر دل بیقرار میکند زد

بیاد موی میانی مرا ز غم شب و روز
سرشک خون همه دم از کنار میکند زد

شوم غبار راهی که از جولان
بلای جان من آن شهسوار میکند زد

ز زلفش چه بگویم من چه میکند زد
که جان رود ز برم چون نگار میکند زد

دمین

دمین سبز خط رخش گو خاقان
بنوش باده که فصل بهار میکند زد

اگر از غمش بمیرم ز من او خبر ندارد
وگر از فراق نالم بدلش اثر ندارد

اگر از دو دیده گردد بکنار خون روانم
نخند نگه بروی بسرم گذر ندارد

نتوان علاج هجران بکه سحر ز آهی
چکنم چه چاره سازم شب من سحر ندارد

نخند کسی بخوبان نظری بعهد خست
که اگر کند نگاهی به یقین بصر ندارد

نکند دگر بدوران هوسی بجز تو خاقان
شده تا اسیر عشقت بکسی نظر ندارد

انچه با خضر آب حیوان کرد | لب لعلت هزار چندان کرد

روز کار از خجالت لب تو | لعل را زیر سنگ پنهان کرد

آتشی عشق در دلم افروخت | که مرا فارغ از گلستان کرد

دل زارم بتار زلف آویخت | وانکه از غمزه تیرباران کرد

کی توان شرح وصف خوبی تو کرد | وصف حسن تو شرح نتوان کرد

حال خاقان دلشکسته مپرس | عالمی زلف تو پریشان کرد

دلا دیدی بمن آمد جفا کرد | بپاداش وفا آخر جفا کرد

دم مردن ببالین من آئی | پس از عمری جفا کیدم وفا کرد

زلف سر رشته عمرا بدو داد | کی کان طره مشکین رها کرد

دلم بشکست و بگرفت و بینداخت | شکسته بال و پر مرغی رها کرد

چه میپرسی چه کرد آن مه بخاقان | جفا کرد و جفا کرد و جفا کرد

ایجان محبت تو در بند | ای از تو دل شکسته خورسند

کهی که شوی تو کشته برخیز | رفتار ز کوی عشق بر شند

جان در قدمت فدا توان کرد | لیکن ز تو دل نمیتوان کند

بر قبلهٔ ابروی تو سوگند	از خط تو روز من سیاهست

لعل لب تو بکام خاقان

بهتر ز نبات و شکر و قند

خانهٔ مردمان خراب شود	چشم مستت چو مست خواب شود
که ز سحرش دلم کباب شود	شده‌ام دور از آستین روی تو شبی
بفلک خانه‌ام خراب شود	خانهٔ دل خراب کردهٔ تست
دلم از شعلهٔ لب کباب شود	چون نمک سوده غم لبت
دیده از خون دل پر آب شود	یاد وصلش چه کنم خاقان

بر سر سرو کمانیست که آویخته‌اند	طرح ابروی تو کز روز ازل ریخته‌اند
بر گل سرخ مگر مشک ختن بیخته‌اند	خط رخسار تو ای قبلهٔ مژگان خطا
ترکیست که از سرو برانگیخته‌اند	چشم فتان تو ای سرو قد گل رخسار
تیغ از ابروی مشکین تو آمیخته‌اند	رگ چشمان جفا پیشه خونخوار ترا

جور و بیداد تو با مهر و وفای خاقان

همچو شیرینی که با شهد در آویخته‌اند

تیغ پیدا درمیان دارد	رگ ما بار فصد جان دارد
من از ناز سرگران دارد	بار آن نازنین بت طناز



حسنش از خط فزون شد است کیفیت | زانکه آیینه را زبان دارد

آسمان از برای کسب شرف | سر بر آن خاک آستان دارد

صبر کن بر جفای او خاقان
کو جفا بهر امتحان دارد

نه گل چون روی زیبای تو باشد | نه طوبی همچو بالای تو باشد

کجا اندر دل امیدواری | امیدی جز تمنای تو باشد

تویی آن ماه بی همتا در آفاق | که نه خورشید همتای تو باشد

نهان از مردمان بنشین به چشمم | که اندر دیده ماوای تو باشد

نخواهی رفت هرگز از دل من | بغیر از دل کجا جای تو باشد

بخاقان کن نگاهی زانکه خاقان
اسیر چشم شهلای تو باشد

خط رخسار تو ایمه چه عیان خواهد شد | آفتابی به برابر نهان خواهد شد

نخل نوخیز من ای سرو گلستان ارم | آفت جان و دل پیر و جوان خواهد شد

اینچنین کان به گل پیرهن از ناز رود | جان خلقی ز پیش جامه دران خواهد شد

نه همین جان رفت از رخ زیبا انشوخ | چند روزی دگر آن جان جهان خواهد شد

گر تو از تیر جفایش بگریزی خاقان | آخر این سخت کمانت کمان خواهد شد

دیدی که بر سر من آن بیوفا چه آورد — از مهر خود چها گفت از جور خود چها کرد

غارتگر چمن بر دار جور چرخ واران — آن گلبنی که بلبل از آب دیده پرورد

مجبور میبرندم پیش طبیب یاران — یارب که کس نداند درمان این دل درد

عشاق تو تابش خو کرده چون سمندر — جا دارد ار بدوزخ نالند هر دم از برد

قمری ز سرو نالان بلبل ز گل در افغان — ایام فرش و بهار بر روی خاک گسترد

خاقان بنوش جامی زان آب آتش افروز
کافسرده شد دلم باز زین زاهدان دلسرد

هر کس ز کوی جانان دلشاد رفته باشد — او را غم دو عالم از یاد رفته باشد

امروز بوی عنبر آید ز باد سردم — گویا شمیم زلفش بر باد رفته باشد

از سالکان گردون زینسان فغان چه آید — از من بچرخ اگر نه فریاد رفته باشد

آنکس که آشنا شد با چون تو آنچنانچو — داند که بر من از تو بیداد رفته باشد

آمد رقیب شادان خاقان دل شکسته
راضی مشو که گویند ناشاد رفته باشد

چو چشم مست تو از می خراب خواهد شد — دلم بر آتش حسرت کباب خواهد شد

ز سینه گر ز فراقت بر آورم آهی — سیه ز دود دلم آفتاب خواهد شد

ز آب دیده و از آه سینه ام آخر — سراب قلزم و قلزم سراب خواهد شد

سمن جا که بروز جزا الیقین دانم
که بحساب تو با ما حساب خواهد شد

سرشک دیده چو طوفان نوح می بینم
حذر کنید که عالم خراب خواهد شد

ز سیل گریه خاقان ز جادهٔ فراق
دوباره روی زمین غرق آب خواهد شد

دیده اشکبار میگرید
یا که ابر بهار میگرید

آتشی بر دلم زدی که از او
دیده بی اختیار میگرید

بر غم کشتگان بهمن و دی
ابر آذار زار میگرید

یا که بهر غم نهانی من
چشم چرخ آشکار میگرید

گریه کن از فراق او خاقان
کز غمش روزگار میگرید

مرا چون تو بعالم جان نباشد
دلم را طاقت هجران نباشد

نمی بینم بعالم دیده را
که از هجران تو گریان نباشد

بیا منزل میان جان و دل کن
مرا رازی ز تو پنهان نباشد

گریزد هر زمان از من بجایی
دلی دارم که در فرمان نباشد

نگویم یار عزیزی از چه گویم
ترا یاری بجز خاقان نباشد

حافظ حسن تو از خویش دمی غافل شد | در همه دین و دل مهر ترا منزل شد

عارضت چون کف موسی بجهان جلوه نمود | حسن خوبان همه چون شعبده باطل شد

شکر لله که پس از محنت هجران آخر | دین را روشنی از خاک درت حاصل شد

خرد از دور کشان میطلبد زاید شهر | پیر میخانه نگه کن که چنین جاهل شد

ای طبیب از من بیمار حزین دست بدار | سر و کارم بدل افتاد بسی مشکل شد

از جفاهای تو از بسکه ز مژگان خون ریخت | خاک کوی تو ز مژگان سرشکم گل شد

گوهر ارکان سخن نخبت خو خاقان بجهان
هر که از جام لب لعل تو لا یعقل شد

متاع هر دو جهان در ره تو رفت بباد | گذشتم از سر این هر دو هر چه بادا باد

دگر به هر دو جهانش امید رستن نیست | دلی که در خم گیسوی تو بدام افتاد

وفا ببین که ز جور تو در صف محشر | به پیش دادگری آنچنان نخواهد داد

بهر کجا که رود جان من گرفتار است | دلی که داغ تو دارد نمیشود آزاد

هزار مرتبه از جورم ار کشی حاشاک | ز دست جور تو در پیش کس برم فریاد

گذر بکرد چو شیرین ببوی من گر چه | هزار تیشه بسر من زدم یکی فرهاد

نخواست آنکه نشینند بداشش خاقان
ز زخم نیست اگر خاک من بباد نداد

خوئی از آن سیم بدن میزند | از صدف در عدن میزند
بسکه داغ تو بدل جا کرده | لاله از جیب کفن میزند
حسن هرجا که نمایان شده | آتش از دین من میزند
گذری گر بحرم جلوه کنان | از در و بام سمن میزند

معجز حسن نگه کن خاقان
مشک بر برگ سمن میزند

مرا پروای خشک و تر نباشد | بآهی سوزم ار اخگر نباشد
حلالت باد گر خونم بریزی | مرادا از تو در محشر نباشد

ترا شایسته بستن بفتراک | سر دارا و اسکندر نباشد
نباشد لایق پای تو سودن | سری کو لایق افسر نباشد
دهم جان در بهای وصل جانان | اگر در کیسه سیم و زر نباشد
ندیده کس مثل تو آدمیزاد | پری همتای تو باور نباشد
زند پا در زغن باید ننالد | عقابی را که بال و پر نباشد

گرفتی از کف خاقان تو خنجر
بمژگان میکشد خنجر نباشد

باده از رطل گران خورده‌ئی و توبه شکستی | پند بیهوده زهاد فراموشت باد

شکر لله که از نکبت تقوی رستی — خلعت پیر مغان زیب بر و دوشت باد
باده نوش و غم بیهوده ایام مخور — ساقی سیم بدن زینت آغوشت باد
آن سبوئیکه زمیخانه بدوشت دادند — دارم امید که تا روز جزا دوشت باد

ای خردمند هر پیشه نصیحت بشنو
پند خاقان چو گهر در صدف گوشت باد

با کم نبود ز دام صیاد — آزاد نکو بدامش افتاد
تو پادشهی بکشور حسن — پیش که بریم از تو فریاد
ما را همه دم تو ئی بخاطر — یکبار نمیکنی مرا یاد

زیبانگه

زیبانگه تو رخ نسیمانی — هستی تو پری نه آدمیزاد
ابروی تو رشک لاله گل — وی قد تو به رشک سرو شمشاد
قربان سرت هزار شیرین — حیران رخت هزار فرهاد

تا کی ندهی تو کام خاقان
تا چند کند فغان و فریاد

رنگ پری چهره ام مست و خرامان رسید — یار پی قتل من بر زده دامان رسید
بار بیعقوب دل مژده وصلی رسید — از طرف مصر جان یوسف کنعان رسید
بر سر بیمار خود آمد و بنشست و رفت — زآمدن و رفتنش عمر بپایان رسید

چون خبر مردنم گوش زد یار شد | مویه کنان آمد و طره پریشان رسید

عمر دگر بار رفت کشته هجران او
یار وفادار چون بر سر خاقان رسید

نیست یکی که پیام من مسکین برد | عرض فرهاد با آن خسرو شیرین ببرد
قامت و عارض و زلف و بدنت ای دلبر | رونق از سرو و گل و سنبل و نسرین ببرد
کاش کافر بچه چون تو و چارت میشد | تا بدیدی که دلت را بچه آیین ببرد
دل و جان از کف دلدار گرفتن هنرست | همه کس دل ز کف عاشق مسکین ببرد
همه دانند که خاقان ز خدنگت چه کشید | در صف حشر چو پیراهن خونین ببرد

فتنها از چشم جادو میکند | صید شیر از آن آهو میکند
در مذاق من ز دست آن صنم | زهر کار نوشدارو میکند
در دیار حسن ترک شوخ ما | پادشاهی خال هندو میکند
میزند آتش بجان خویشتن | هر که میل یار بدخو میکند
سخت آسان میبرد دل را اگر | شاهبازی صید تیهو میکند
هر که با مه طلعتان سنجد ترا | مهر را سنگین ترازو میکند

گر بصحرای ختن خاقان رود
سنبل زلف ترا بو میکند

تیغ پیدا او بکف آن تب تیشان بگزید ‏ ‏ ازپی قتل منتش برزده دامان بگزید

لب پیمان من از مهر و شکست از سر خشم ‏ ‏ دوستان بستن و بشکستن پیمان بگزید

ترک تاز من آن ترک پریوش با من ‏ ‏ شهسواری زپی رزم بجولان بگزید

چند گویند که در دست چه باشد خاقان

همه جان در دمن ازدین گریبان بگزید

زخورشید فلک دلمیر باید ‏ ‏ مه من گر ز برقع رخ نماید

مگر آهن ربا شد چشم مستت ‏ ‏ که از آهن دلان دل میرباید

نسیم زلف تو عنبرفشانست ‏ ‏ شمیم کاکلت جان میفزاید

در اقبال

در اقبال برزویم شود باز ‏ ‏ چو آن مه پیکرم از در آمد

دمی بر یاد خاقان نامه چین

گره چون از خم کاکل گشاید

گل ز رویش گلاب میریزد ‏ ‏ اختر از آفتاب میریزد

بسکه مست غرور حسن شده است ‏ ‏ چشم مستش شراب میریزد

چشم مستش چو نیم خواب شود ‏ ‏ فتنه از چشم خواب میریزد

از سخن بهر خاطر خاقان ‏ ‏ هر زمان در ناب میریزد

از برای نثار مقدم تو ‏ ‏ گوهر بیحساب میریزد

مرا در کوی جانان منزلی بود
چه منزل منزل جان و دلی بود

شبی رام رقیب از گریه من
چه حاصل گریه بیحاصلی بود

خوشالی که در هر بقعه روزی
مرا در برج ماهی منزلی بود

بمحشر سرخرو گردد هر آنکو
شهید روی تو چون قاتلی بود

زهی عشقی که شد آسان بخاقان
ازو گر در دو عالم مشکلی بود

من جان ز کوی یار مهجور
سرپنجه عشق میکند زور

گردن بزنی اگر بتیغم
زان به که کنی ز خویشتن دور

خورشید چگونه جلوه میکرد
گر ماه رخت نبود مستور

عیبست که بال و پر گشاید
با جلوه شاهباز عصفور

از چشم بد زمانه ترسم
زینسان که توئی بحسن مغرور

پر کن که حیات جاودانست
ساقی قدحی ز آب انگور

وصل تو سرور بخش اغیار
خاقان بغم تو شاد و مسرور

از خویش بخویشتن گرفتار
افتاده در انگبین زنبور

کفر بود در ره عشق از یار
شکوه بری نزد خداوندگار

پادشهی حکم ترا میرسد / از توبه پیش که برم زینهار

مستیم از باده میخانه نیست / چشم تو افکنده مرا در خمار

توبه شکستیم کجا میروی / ساقی گلچهره بیا و بیار

زان لب شیرین شکر بار تو / تلخ کند کام مرا روزگار

چشم بروی تو چه خاقان کشود / رفت ز دل صبر و زکف اختیار

از رشک گل رخت بگلزار / در سینه گل خلیده صد خار

در عهد تو سرو با قامت / جنسی که نباشدش خریدار

روزان و شبان بکنج محنت / بر طالع خویش و عهد دلدار

که خنده زنم چو برق خندان / که گریه کنم چو ابر آذار

آئینه چرخ در فراقت / از آه دلم گرفت زنگار

دیگر نرود بخواب غفلت / از جام تو هر که رفت هشیار

در دور تو مشتری ندارد / صد یوسف اگر رود ببازار

زان روی چو روز و زلف چون شب / روزم سیه است چون شب تار

خاقان شب و روز تلخکام است / از حسرت آن لب شکر بار

نازارت دلنواز خوشتر | وز خسته دلان نیاز خوشتر

خوش بود اگر ایاز محمود | محمود من از ایاز خوشتر

آزار دل غنین چو پرسی | در سینه نهفته راز خوشتر

در راه تو نالهای عشاق | از زمزمهٔ حجاز خوشتر

خاقان دل تو چو میشود صید

در چنگل شاهباز خوشتر

کرده ام با کافری من عهد و پیمانی دگر | بسته ام عهد نوی با نامسلمانی دگر

کندن بودم دل بصد جان کندن از مهر بتی | باز شد روزم سیه از چشم فتانی دگر

چند روزی خاطرم ز اشوب زلفی جمع بود | شد پریشان کارم از کاکل پریشانی دگر

خال هندو کیش نه تنها خون من برخاک ریخت | میکشد هر لحظه آن کافر مسلمانی دگر

از غم هجر تو ماندم زنده اوگوید مرد

همچو خاقان بعد ازین باید گرانجانی دگر

ماتی ز هجرت من غنین در شوق وصلت بیقرار | یا وعده وصلم مده یا از غم هجرم برار

بلبل نه تنها در چمن باشد ز عشقت در فغان | از خار خار عشق تو گل را بود در سینه خار

از چشم پر خواب تو شد چون خواب چشم مردمان | در پیچ و تاب زلف تو خلقی پریشان روزگار

یارب که گیرد زان دو لب کام دلی در آتشم | خاقان چه باشد در تعب از دوریت الکاغذا

مرا که خاطری از هجر روی دوست فکار
نه وصل دوست میسر شود نه صبر و قرار

مراست کار شب و روز ناله و افغان
گهی ز جور سپهر گهی ز دوست نگار

ندیده یک نظر از دیده ام شدی غایب
خدا کند که برآیی به نهمت یکبار

بیک سخن لب میگونش برده از هوشم
چو مستی است که دیگر نمیشوم هشیار

براه عشق گریزی ز صبر خاقانیت
ز صبر کام تو ناساخت حاصل از دلدار

دیدم امروز دلبری بنگار
نازنین و لطیف و خوش رفتار

ساحر پر فریب و پر نیرنگ
عشوه ساز و فنون گر و عیار

همچو یوسف دوان دوان میرفت
از پی مشتری بهر بازار

از پی یقین ز زلف پرسیدم
میتوان با وی آمدن بکنار

گفت با زور این میسر نیست
میشود رام با زر و دینار

گفتمش نقد دل دهم گفتا
نقد دل را نباشد اینقدر ار

گفتمش هیچ سیم با من نیست
جان نخواهد ز بیدل آن دلدار

گفتمش جان رو فدا ایم گفت
گفت بی سیم راست ناید کار

دل خاقان گرفت جا دارد
اگرش گنج جان کنند نثار

نگار خجی ندیدم بدست خار دگر | که همچو او بجهان نیست گلعذار دگر

فدای انجمن آرا شوم که خوش دارم | ز چشم و زلف و رخ و خط او بهار دگر

من آن نیم که به غیر از تو دوست بگزینم | من آن نیم که روم از تو سوی یار دگر

بآن رخ و قد رعنا که دست دادم | امید آنکه به بینم هزار بار دگر

دمی بشهر خود ای یار خاقان شو
که جز تو نیست در این شهر شهریار دگر

بکش بتیغ و بکش زارم مکن پروا تو ای دلبر | نخواهد خونبهایم از تو کس در عرصه محشر

روی چون میرو جان من ای جانان | چو سودا از غم بی پایان نباشی چون توام در سر

چه باک

چه باک از شستم باشد بدست شوخ بیباکی | حیاتت اینکه آید از برای کشتنم بر سر

تمام عمر خود را صرف کردم از پی وصلش | خوشا روزی که اندر بر در آید ناگهم از در

خاقانا شبی خواهم بسر بردن بکوی آن پری
که در کویش دمی بودن ز عمر جاودان بهتر

رخش گوئی تاخته بر عاشق دلباخته یار | شهسواریست که دل صید کند گاه شکار

نیست در بادیه عشق مرا دادرسی | بارم افتاده بگل دست من و دامن یار

نکنم ناله ز دست نکشم آه ز دل | که خورد نیش غم تیر تو در سینه زار

بار هجران نکشیدی و ندانی چیست | بتر از مرگ بود بار جدائی صد بار

بر سر تربت خاقان گذری چون پس مرگ
گوش کن تا شنوی زاریش از لوح مزار

با همه خوف و رجا آمده‌ام سوی یار — یا بنوازد سپهر یا بکشد روزگار

چونکه فراق تو بود وعده وصلت چه بود — محنت هجر از تست میکشدم انتظار

سیمتن و سنگدل جز تو بعالم که دید — از تو بعالم عیان قدرت پروردگار

دادرس آمد بگوی محنت شبهای هجر — ناله بپا شکوه کن دین بپا خون بیار

از ستم روزگار دین خاقان ببین
کرده ز خوناب دل روی زمین لاله زار

گشت

گشت آشکار کینه پنهان روزگار — ساقی بیار باده چه پنهان چه آشکار

اول کبوتر دل من صید میکند — هر شاهباز تازه که خواهد کند شکار

تاب و توان صبر و سکون در دلم نماند — از حسرت خدنگ تو دل گشت بیقرار

شهانه چو از تو دارد شکاریی — ما کام از عطای تو شاهان کامکار

خاقان به بندگی تو مقبول شد از آن
بر خسروان روی زمین دارد افتخار

غم دلدار نگفتن بهتر — درد یار است نهفتن بهتر

مژده وصل و یا وعده قتل — از لب یار شنفتن بهتر

خواستن از سر ملک دو جهان — بر سر کوی تو خفتن بهتر

ستم یار چگونه خاقان

ستم یار کشیدن بهتر

سجده ابروی تو ای صنم دلنواز — واجب عینی شده است بر همه کس چون نماز

شکوه بیهوده چیست ای دل اگر عاشقی — ز آتش عشق بسوز با غم هجرش بساز

ای بتو شایسته جور هیچ نوفا — وی بتو زیبنده ناز هیچ نیاز

حسرت محمود ما در دل خاقان جاک

در دل محمود بین حسرت روی ایاز

حالدل را بجان گفتم باز — کس بنامحرمان نگوید راز

رفت و باز آمد این عجب نبود — عمر رفت که دیگر آید باز

از جفاهای عقرب زلفت — ملک دلها خراب چون اهواز

گاه در دین و گهی در دل — تا چه خواهی ازین نشیب و فراز

کعبه ام کوی تست گاه سجود — قبله ام روی تست وقت نماز

سپر تیغ ابروانش دل — سینه آماج چشم تیرانداز

باتهی باز زر و دل خاقان

نازنینی بخویشتن منیاز

دم تو دل مرده بخشد باز
تو پیمبر نه این اعجاز

دل محمود برد چشم ایاز
شد کبوتر اسیر چنگل باز

همچو پروانه مرغ دل همه شب
گرد شمع رخت کند پرواز

با سپاه غمت چه چاره کنم
دل بیچاره در شب اندراز

بر دلم تیر غمزه اش بنشست
جان بود مزد دست تیرانداز

فاش گردید عاشق بجهان
راز خاقان ز دین غماز

دل ز زلف تو شد نیامد باز
من و شبها فکر بالادراز

همچو پروانه دور شمع علم
گرد کوی تو میکند پرواز

راز

مرغ دل میطپد بچنگ غمت
چو کبوتر بچنگل شهباز

گر بخوانند این غزل خاقان
اندرو دانشور سخن پرداز

نقد جان از نثار میسازند
خسرو از هند و سعدی از شیراز

شنیده‌ام که بجان بسته بار قیمت کوس
هزار جان بشم نصیبت هزار افسوس

ز سوز عشق تو دل در درون سینه من
عیان بخلق جهان همچو شمع در فانوس

تو آنچنان چه بلائی که با دل سرون
خدنگ غمزه تو کرد کار خنجر طوس

کمند طره تو طوق گردن خسرو
غبار موکب تو زیب افسر کاوس

نشسته ناله دل با خیال روی بتان | کلیسای فرنگست و ناله ناقوس

نهاده پادشهان سر بدرگه خاقان
چرا که یافته از یار رخصت پابوس

ایدل از جور بتان این ناله بس | چون بدردت نیست کس فریادرس

جان بود همراه آن جان جهان | دلمیان کاروان همچون جرس

جان شیرین داد باید در عوض | گر از آن لب بوسه داری هوس

غمزه درد ترا در دلبری | نیست سهم از شحنه تشویش از عسس

شد گل رویت ز خط بی اعتبار | خوار گردد گل میان خار و خس

تیغ کین از بهر خونریزی برآر | تا شود عاشق جدا از بوالهوس

منع خاقان ز آن لب شیرین مکن
انگبین تا هست میپیچد مگس

هستی تو ز زیر چرخ اطلس | بر خلعت دلبری ملبس

باشد چو گهر ز زیر خارا | اندام تو در قبای اطلس

وصف تو چنانکه هم که باشند | در وصف تو کاینات اخرس

تو یار کسان و من شنیده | در عشق تو طعن ناکس و کس

آن جان جهان روان پدیدش | جان در دو جهان فدای پایش

کی گل برخت شود مقابل
با گل نکند برابری خس

آسوده ز دور چرخ خاقان
در سایهٔ آن نهال نورس

عاقبت وصل ترا یافتم از زاری خویش
یافت عزت دل من پیش تو از خواری خویش

بکمند تو فکندم دل و آزاد شدم
دیدم آزادی خود را ز گرفتاری خویش

سر راه تو فکندم من از راه نخست
در ره عشق تو شادم ز سبکباری خویش

مرد آخر دل بیمار بصد خواری مرد
بطبیبی تو نازم به پرستاری خویش

بود از چشم تو اش چشم عنایت خواهد
دل ز بیمار دگر چاره بیماری خویش

گر خجل

گر خجل سر کرش از مرحمت خویش نکرد
بست شرمنده خاقان ز ستمکاری خویش

ای آنکه ربوده از سرم هوش
خواهم که بگیرمت در آغوش

با یاد تو بگذرد دو عالم
یکبار ز دل شدن فراموش

چون من به غمش صبور بنشین
بیهوده دلا مکوش مخروش

گر غیر دهد شکر چو زهر است
ور زهر دهد ز دست او نوش

این مذهب عاشقست خاقان
زنار به بند و زهد مفروش

نیست بر عاشق مسکین نظرش
نظری جانب حسرت نگرش

سرو من گل ثمر آورد مباد
گر رسد دست خزان بر ثمرش

جان بلب آمده ای کاش دمی
بلب آرم لب همچون شکرش

کمر قتل دو عالم بسته
نرسد دست کسی بر کمرش

گر رسیدی بوصالش یعقوب
رفتی از یاد غم صد پسرش

بخت از ور نهم آغوش بود
ای خوش آن روز که بودم ببرش

خوار شد در ره عشقش خاقان
عشق اینست عزیزا ثمرش

دل از

دل نشد بابت هرجائی خویش
تن بدادیم برسوائی خویش

سرو شد تیره به پیش قد او
منفعل خواست ز رعنائی خویش

رحم کن بر من و بیداد مکن
ناتوانم بتوانائی خویش

بر من از ناز نگاهی نکند
کشته مغرور بزیبائی خویش

خاک روئی درت را خاقان
صیقلی داشت بدر آرائی خویش

دلم افتاده در قیدیکه لا قید است صیادش
نخواهم گشت از جور و نخواهم کرد آزادش

نورزد با وفاداران بجز جور آن پری پیکر
تو گوئی غیر جفاکاری نداده یاد استادش

ندیدم غیر اندوه در دل از مهر بتان گویی
ز خشت غم بنا کرد است این ویرانه بنیادش

چه کرد از سنگ خسرو ماند مگر غم زیرن
روان از بیستون چون سیل باشد چون فرهادش

کشد هر لحظه خاقان مسکین را به بیدادی
خدا گیرد مگر از آن بت بیداد گر دادش

غم عشقش نهادم بر دل تنگ
زدم این شیشه را لیکن بر سنگ

روان من از پیش منزل آمد بران
گریزان او ز من فرسنگ فرسنگ

سر تسلیم بر پایش نهادم
ندانم بر سر صلح است یا جنگ

بتاب از چین زلف و نافه چین
بر شک از رنگ رویت نقش ارژنگ

دلم تنگ است می‌ترسم که غمهات
بگیرد جای در این خانه تنگ

اگر خواهی نوازی چنگ یک
قدم خم گشته دارم چون چنگ

فغانی داشت دل دوشینه یا رب
شنیدی ناله مرغ شباهنگ

بکویت پای تو خاقان نهاده
گذشته از سر دیهیم و اورنگ

ناله تا چند کنم از پی بیماری دل
کو طبیبی که کند فکر پرستاری دل

بار غم از دلم بار چو آمد بگذشت
بعد از این نیست چو من کس به سبکباری دل

با رقیبان مگر امروز به عیشی مشغول
که رسد باز بگوشم [illegible] زاری دل

بود آیا که علی رغم طپیان خاقان
یار آید بسر از مهر و کند یاری دل

دارم بتی که سرو شد از قامتش خجل | زانسانکه پیش قامت او ماند پا بگل
ای ماهرو ز رخ چه گشائی نقاب را | خورشید میشود ز جمال تو منفعل
تا کشته ام ز زخم تو من در روز و شب | خون میچکد ز دیده غمدیده متصل
خون زان سبب ز دیده چکد روز و شب مرا | کز غمزه ات خدنگ جفا میخلد بدل

خاقان مرا ز آتش عشق پریرخان
کانون سینه شعله صفت گشته مشتعل

قیدز لفینه جهان قیدیدن آزاد اولمشم | باوجود بو پریشانلوغی عجب شاد اولمشم
خوبرولار کشوری آباد ایتمز اصنیم | من سنک لطفیندن ای مه پیکر آباد اولمشم
قاشنک گورکاج جهانده میل طوبی الماز | سله قمری پای بند سرو و شمشاد اولمشم
قاشلرینک قوس و قزح نشترینک بو جگر | حسرت لعل لبینک بنده در که فرهاد اولمشم

چشم مستینک کوردی خاقانی نیچه ای بیدادگر
کوزلرینک حیرانی بکردیم که صیاد اولمشم

من پای بست قامت زیبنده اش شدم | خانه خراب سرو خرامنده اش شدم
ایدل بگو که کیست خداوند این غلام | این بنده که بود که بنده اش شدم

آمد نگه من و جان کردمش نثار — از بی بضاعتیت که شرمنده اش شدم

با صد فریب دل ز کفم آن صنم گرفت
خاقان اسیر چشم فریبنده اش شدم

پادشاها در تو عمری گدائی کرده ام — پاسبانان آستانت آشنائی کرده ام

میکنی آزادم و میگوئی برو از کوی من — من ز قیدت کی تمنای رهائی کرده ام

دوستت در مستی بپایت سر نسودم تا کنون — دست بر سر میزنم پی دست و پائی کرده ام

دامن آلوده نکردم خویش را در عشق تو — در صف رندان تو من پارسائی کرده ام

زخم شمشیر ترا زیب کفن کردم از آن — در میان کشتگانت خودنمائی کرده ام

روز هجرت جان بدام بیوفا گفتی مرا — راست میگوئی که منهم بیوفائی کرده ام

جسم را در بحر طوفان بلا افکنده ام — کشتی بحر غمت را ناخدائی کرده ام

گفت خاقان تا گدای درگه جانان شدم
زین گدائی فخرها بر پادشاهی کرده ام

بسکه بی روی دلارای تو غوغا کردم — خویش را در دو جهان پیش تو رسوا کردم

مدتی از پی این گمشده دل میگشتم — عاقبت از خم گیسوی تو پیدا کردم

مژده آمدنت داد صبا دوش بمن — دل و جان بهر نثار تو مهیا کردم

میکشم باده بهجران تو از خون جگر — وین دل از غمت ساغر و صهبا کردم

ما که در سایهٔ سرو تو نشینم چو ملک
قدها از قد موزون تو برپا کردم

پاسبان گشت خبردار از آن کویم راند
بسکه شبها ز غمت ناله بپا کردم

گر کشی ور بنوازی چه تفاوت دارد
زهر بر دست تو از خویش گوارا کرد

بسکه در کوه کمر اشک فشاندم خاقان
زخمها از سنگ روان بر دل خارا کردم

یزدان پرستم که صنم در دیر و گاهی در حرم
زین هر دو مقصودم توئی در کعبه و در دیرم

من چون برم ای نازنین باری چنان را این چنین
چون قامت چرخ برین شد زیر بار عشق خم

بر گریه‌ام ای سیمتن هر گه که گردی خنده زن
دندانت از درج دهن پیدا و جوری از غم

ای شد خوی ما مهر و ترک جفا بنود نکو
گردم چو با جور تو خو ترک ستم ماسدم

بر خود برای هر کسی مپسند رنج دل ببی
ظلمت نباشد هر حبشی در پیش اکحل محترم

با دل ز خجلت داده‌ام مرهم ز آن بنهاده‌ام
چون بندگان استاده‌ام جائیکه نالم از الم

رویت در آب آذری افغرت حور و پری
آنچه اسکندری باشد عیان در جام جم

هر کس بکیشی میرود باید جهان را نیک و بد
زاهد همی جوید صمد خاقان همی گوید صنم

در بزم تو پروانه صفت سوخته بودم
ز آن شعلهٔ آهی که خود افروخته بودم

عالم همه خود سوخت ز آهم عجب است
گر خود خبرم نیست که کی سوخته بودم

بشکاف بشمشیر جفاجوی دگربار — آن زخم که از تیر تواش دوخته

در مکتب عشق تو نشد که جهل آنست — هر علم که در مدرسه آموخته بودم

خاقان بخرند بجامی ز من افسوس

ان طاعت چندساله که اندوخته بودم

گر میزنی به تیرم دل از تو برنگیرم — چو مرغ پرشکسته در دام تو اسیرم

از دست تو ابروان و مژگان تو چه تنانم — آن میکشید کمان و آن میزند به تیرم

رحمی وگرنه ترسم آخر ترا بگیرد — آن آه آرزو در زودم این صبر در دریم

جز گفتگوی کویت حرفی نه در زبانم — جز آرزوی رویت فکری نه در ضمیرم

دارم

در بزم دوش دلبر کشا نظیر خاقان

دل بر گرفتی از من گفتم مگر بمیرم

وفا کشتم و جور برداشتم — مزد آدمی که من کاشتم

بیکرخم خنجر کدنشی ز من — ز لطف تو امیدها داشتم

غمت را خریدم بنقد روان — دل و دین از مهر ابنا شتم

برون کردم از سینه ام آنچه بود — بجز مهر تو هیچ نگذاشتم

چو عالم مسخر شدم ملک نظم — ز عشق تو رایات افراشتم

چه خوش گفت خاقان بهجران تو — که من خون بشیر امرده انگاشتم

عیداست جان من تو جان را فدا کنم — جان از وفا فدای تو ای بیوفا کنم

جان ناسپرده راه بکویت نمیبرند — گم گشتگان وادی عشقت صلا کنم

دانم که آشنا نشوی وین عجب که من — بیگانه از برای تو صد آشنا کنم

هر لحظه ام سراغ طبیب دگر دهی — این درد تست من بکه او را دوا کنم

صد بار اگر بتیغ زنی منت ممکنم — گر دامن تو دست تظلم رها کنم

بر جان ناز خویش بجان تو ای صنم — دانم اگر رضای تو باشد جفا کنم

دشنام از زبان تو خاقان شنید و گفت
من بنده ام هر آنچه تو گویی دعا کنم

چمن چون بخت خسرو شاد و خرم — نشسته بر عذار لاله شبنم

ز بس باشد هوایش روح افزا — نمیگردد به پیرامون دل غم

دهد جان مرده صد ساله را باز — نسیمش چون دم عیسی مریم

شکسته رونق آب خضر را — کشد حسرت برای جرعه اش جم

در آبش لطف از روح مضمر — بخاک پاک آن جانست مدغم

برید بخت می آید پیاپی — نوید وصل می آید دمادم

تعالی الله از آن آب و گل پاک
دل صد چاک خاقان راست مرهم

نعمت هر دو جهان را بتو سودا کردم | از خدا هرچه نبایست تمنا کردم

گشت سرمایهٔ امید نجات دو جهان | آنچه در دایرهٔ عشق تو پیدا کردم

لطف فرمود بمن در دو جهان از دو یکی | جز وصال تو از و هرچه تمنا کردم

گر کشی ور بنوازی چه تفاوت دارد | زهر از دست تو بر خویش گوارا کردم

برقع از روی تو افتاد جمالت دیدم | خوش بهشتی است که امروز تماشا کردم

ظلمهای تو ز حد رفت بخاقان اما
همچو ایوب بدرد تو مدارا کردم

هر شب که ترا بخواب بینم | برخیزم و آفتاب بینم

از آتش عشق تو ز هر سو | دلسوخته کباب بینم

از بسکه گریستم ز هجرت | عالم همه غرق آب بینم

گفتی که شبی بخوابت آیم | از روز مگر بخواب بینم

امشب دل عالمی چو خاقان
از شاهد و می خراب بینم

من تلخست در هجران تو ای جان شیرینم | شب وصلت از روزیکه بوصل تو نشینم

دم مرگست و میخواهم که آئی در برم یکدم | حیات جاودان یابم اگر آئی ببالینم

من از بیداد تو هرگز نمینالم مگر دانم | چو گویند که به بیند روز محشر چشم خونینم

حرامم باد بی روی تو یکدم در جهان شادی
بساط خوشدلی چیدم بهجران تو برچیدم

ز دل بیرون نیاساید دمی دلدا
بعزم صید هر دم میکند پرواز شاهینم

چو خوش وقتیست انساعت که در جان بدن جانان
بیائی در برم جانا دهی اندم تو تسکینم

عاشق دلخسته را نیست بجز وصل کام
کام بود وصل یار باد بغیرش حرام

مرغ دلم بسکه شد بر خط و خالت اسیر
دانه نداند که چیست دام نداند کدام

دام چه افکنده است از سر زلفت صنم
چون ندهم دل بقید چون ننهم پا بدام

سرو نیابد دگر در نظر راستیش
چو نگه کند در چمن سرو قد او خرام

نسبت به بتان گلی چو رخ گلفام تو
گل همه خوبی و لطف از رخ تو کرده وام

غیبتی چو خاقان کسی در صف عشاق زار
باد بوی عشق یاری چو بلبل برده وام

یک امشب با دل زارم بصد منت مدارا کن
ببالینم بیا بنشین و جان دادن تماشا کن

بغیر از جان سپردن چاره دیگر نمی‌بینم
دوای درد هجران را ز شمشیرش مهیا

مسیحا را چو دل بیمار دارد چشم بیمارت
دوای درد دل او را باعجاز مسیحا کن

صبا از من بگو انشانه زلف پریشان را
دل گم کرده دارم زلف یار پیدا کن

تو پیغمبر خوبان و اعجاز تو رخسارت
چو پیغمبر شدی اعجاز خود را آشکارا

ظلمتخانه ز بدم بخت ایدل برون آور
ز نور عشق آنکه سینه ما را چو سینا کن

نخواهی گر شوی بدنام در عاشق کشی جانا
نهان از خلق بر خاقان رخ خود را بنما

از غم تو تا بکی خاک بسر بیختن
وز ستمت تا بچند خون ز مژه ریختن

نقص وفا نشد گر برمیدی ز ما
شیوه آهو بود دیدن و بگریختن

گر سر با نسته است یار بفتراک خویش
عادت صید افکنست بستن و آویختن

آهوی شیر افکنی شیر بهتن شکار
پشه تواند کجا با تو در آویختن

غیر تو خاقان کسی کار نه بر عاشقیست
تیر بلا را سپر کردن و بگریختن

بیداد و ظلم و جور و جفا و ستم ببین
زخمی که زد بسینه صید حرم ببین

بگرفت و کشت و داد بتاراج عالمی
قدرت ببین و حکم ببین و ستم ببین

خواهی که سر غیب شود بر تو آشکار
رایند بیا بمیکده و جام جم ببین

خاقان اگر آمد از پی قتلت نگاه کن
تا چند عشوه میکنی بیلو هم ببین

بلب تجا نمیتوان کردن
فکر بجا نمیتوان کردن

وصل تو از کجا و من ز کجا
این تماشا نمیتوان کردن

چه صنمها که دیده ام صنما
تو بتنها نمیتوان کردن

دل من بهتر از توئی را نخواست
گشت و تپید امنتیو انگردن

پیش سحر هلال ابرویت
ید و بیضا منتیو انگردن

بنشین با که خلق آسایند
فتنه بر پا منتیو انگردن

از تمنای وصل او بگذر
صید عنقا منتیو انگردن

میکنم جان بسوی سودا
میتوان یا منتیو انگردن

سر پنهان یار را خاقان
آشکارا منتیو انگردن

خط گرد لب و دهان جانان
خضر است کنار آب حیوان

دیگر

تیرت بدلم رسید و بگذشت
و آنگاه گرفت جان بتاوان

از بهر کمان ابروانش
جانهای اسیر گشته قربان

در وصف تو نطق مانده عاجز
در ذات تو عقل مانده حیران

سرمایه پادشاهی ماست
لعل تو چو خاتم سلیمان

آبی که سکندرش طلب کرد
از لعل تو شد بکام خاقان

ملک دلها چون از آن تست غمخواری بکن
پادشاها کشور دل را پرستاری بکن

هر کجا جای تو باشد روی عالم سوی اوست
کعبه دل را از لطف خویش معماری بکن

یا به بیمارت جفا از حد ببر تا جان دهد — یا بیا لنفش بیا چا بار پرستاری بکن

از پی قتل اسیران دگر از من سگ — یار چون یاری نکرد ای بخت بد یاری بکن

تا ز رنگ زرد من آگه نگردد یار من — چهره را از خون دل ایدیده گلناری بکن

دست و بازو تیغ زن داغها دارم بدل — تا توانی با دل زارم دلا زاری بکن

دین و دنیا باختی سر نیز در راهش فکن
تا توانی در رهش خاقان سبکباری بکن

من نگویم که مهربانی کن — هر جفائی که میتوانی کن

بنیت سرمایه بغیر از جان — قیمت بوسه رایگانی کن

آشکارا

آشکارا بکام غیر چرا — جور از میکنی نهانی کن

حکم از تست ما اسیر توایم — ما نداریم هرچه دانی کن

افتابی نشسته بر رویت — ای زمین حسن و آسمانی کن

آبحیوان ز لعل ساقی جو — چون خضر عمر جاودانی کن

چهره زرد را همچنانه — هر از باده ارغوانی کن

یکی زخم جان بر خاقان
تا توانی تو جان گرانی کن

مکان خیان نکنی چنین — نذارد سپاد این سپهر برین

سزاوار باشد که یزدان کند — بآیین آفرینش هزار آفرین

اگر صد قران چرخ دوران کنند — نیارد ترا در دو عالم قرین

پی خدمتت هر زمان روزگار — پدید آورد از آب و طین ساختن

بدرگاه تو صد هزاران غلام
کمر بسته خاقان چو خاقان چین

پی قتلم دل کین پرورش بین — چکان خون دلم از خنجرش بین

زدی آتش بدل رفتی واکنون — ببالینم بیا خاکسترش بین

هزاران همچو من از دست جورش — نشسته دادخواهان بر درش بین

می پرسد ز حال دادخواهی — غرور پادشاهی بر سرش بین

عیان از لعلش اعجاز مسیحا
بیا خاقان لب جانپرورش بین

بی تو تا کی جان فشاند چشم خونبار این چنین — هیچکس یا رب مبادا همچو من زار این چنین

در فراق خود مرا با خاطر اندوهگین — از برای خاطر اغیار مگذار این چنین

دل ربوده از کفم او باد و صد خواری شکست — دوستان دیدست کس بیرحم دلدار این چنین

کی تواند کشف خاقان ترک عشقت در جهان
گر تو ترک دوستان کردی بیکبار این چنین

سبزی ز قبای ناز وا کن / پیراهن یوسفی قبا کن

انکاکل مشکبوی وا کن / خون در دل آهوی ختا کن

در بند تو جان ز دل چه خواهی / ای صید شکسته پر رها کن

زان لعل که هست عیسوی دم / درد دل دوستان دوا کن

عمریست جفا کنی بخاقان
تا چند جفا دمی وفا کن

بنگر آئینه روی خود تماشا کن / نقاب برفکن و آفتاب رسوا کن

بمصر حسن عزیزی عزیز من امروز / ز رشک خون بدل یوسف زلیخا کن

اگر به سحر چشم تو برده [illegible] / دلم بشهر شما گم شده است پیدا کن

اگر ترا هوس الفت دلست ایجان / ز تن برون نشود دو زلف یار ما و

سراغ چشمه حیوان ز خضر کردم گفت / حیات مطلبی از لبش تمنا کن

اگر قبول کند یار از تو ای خاقان
متاع هر دو جهان از لبو سه سودا کن

ماه شد شرمنده از روی چه رخسار است این / طره سنبل دمین نرگس وه چه گلزار است این

میبرد دل از کف من باز خورشیدی چنین / خون شد از دست دل من وه چه دلدار است این

گفته بودی میدهم کام تو دادی کام غیر / جان من آخر چه گفتار و چه کردار است این

زآتش عشق تو ای سیمین بدن | داغ چو شمع هست در فانوس تن

کودکی خون دلم چون شیر خورد | گشت لبان آلوده بینی از لبن

زاهد و مشکین طره پرپیچ و تاب | بسته بر گردن خلقی رسن

گرد کاکل پریشان تا رسید | کاروان مشک از دست ختن

منفعل از طلعت تو ماه فلک | شرمسار از قامت سرو چمن

بود یار در عهد تو گردی قبا | پیرهن را یوسف گلپیرهن

همچو خاقان کس نمی‌آرد برون
گوهر معنی ز دریای سخن

قاصدا

قاصدا نامه ز من گیر و بجانان برسان | روز و شبان و بدان نوگل بستان برسان

بسته را ز گرفتاری غمها برهان | خسته را ز ره مهر بدرمان برسان

ناله فاخته عاجز دلباخته را | رو به بستان بالب سرو خرامان برسان

شرح خونین دلی بلبل بی بال و پری | گریه آلوده بان نوگل بستان برسان

اگر از دست تو آید عوض من دستی | سوی آن کاکل از زلف پریشان برسان

شو آنکه عیان نامه من گردد پیش | رو ببر لیکه نهانش و نهان برسان

نگذارند اگر حاجب و دربان که بیار | برسانی بهمان حاجب و دربان برسان

حاصل ای قاصد فرخنده بانشانه بیار | داستان غم پنهانی خاقان برسان

دلبرا جلوه بصحرا کن　　صد چمن گل بدشت پیدا کن

دل گمشت ازبرای بوسه تو　　جا بهم ازمن یکپر و سودا کن

جور از حد برون مبر کحند　　با من خسته دل مدارا کن

ترک ما بهر دیگران تا کی　　یکزمان ترک جور با ما کن

گو بهر وصل یار اگر خواهی
همچو خاقان دو دیده دریا کن

مداری خبر از من و درد من　　مهدلبرای نازپرورد من

سپهرم زبون کرد در عشق تو　　بکینی غمت شد هم آورد من

فزون

فزون کرد از گریه ام بر آتش　　ازین آتش آب آورد من

تو پا از سرم تا کشیدی اجل　　بیاد وفا امید پا کرد من

بود داد خنش چو خاقان
بشند زشده مهره نرد من

خوش آن روز که در بزم جفای او وفای من　　بگوئی تو برای او بگوید او برای من

وفا تا چند با بیگانگان ای بیوفای من　　جزای خیر بادت چون چنین دادی جزای

سپاداش وفا و مهربانی صد جفا کردی　　جفا با آشنایان تا بکی ناآشنای من

چو از بدگوئی من عیشو آن شد خوشدل　　سراسر دوستان از دشمن من کن خدای من

زخود بیگانه گشته و عالمی دشمن یار و بهر کس / که با او آشنا شد آن تب ناآشنای من

فدایت باد چون من صد هزاران بکرد ارکوئی

اسیر من که خاقان بود شد اکنون فدای من

با غیر همراه آمدی از وصل به هجران تو / صد بار بر دل به بدی درد تو از درمان تو

بر دل اگر خنجر زنی بر دین گر تیر جفا / آنکه نگردم بسکه شد چشم و دلم حیران تو

هر روز در میخانها بشکسته‌ام پیمانها / ساقی ببین پیمانه بشکسته‌ام پیمان تو

خواهی چه از من بگذری از بهر قتل دیگران / خواهم که از من نگذری دست من و دامان تو

سرهای جمله سروران غلطان به میدانت چو گو / اما نباشد هر سری زیبنده میدان تو

گردی

گردی نگردی یکزمان قطع نظر از دشمنان

گفتی بگفتی جان من هر گرچه شد خاقان تو

مملکت دل گرفت حسن جهانگیر تو / گر بکشی حاکمی گردن و شمشیر تو

سینه هدف ساختم پیش تو من سالها / ماند بدل عاقبت حسرت یک تیر تو

بنده تو خسروان بندگیت خسروی / از همه غم فارغست بسته زنجیر تو

گر بنوازی ز لطف ور بکشی ز انتظار / دست جزع بر دعا چشم بتقدیر تو

یا بوصالم بخوان یا بفراقم بکش / چیست درین مصلحت اینهمه تاخیر تو

گر نباشی کشی منت خاقان تو راست / ور بخدنگش زنی دولت نخجیر تو

آب خضر لعل شکرخای تو / ای سر من خاک کف پای تو

کس نشود در زمن بام نکو / تا نشود کشته و رسوای تو

خلق گرفتار بغوغای حشر / گوش من آسوده ز غوغای تو

ابروی تو تیغ من آمد که خلق / جان بسپارند با یمای تو

چاره گری در ره عشق بتان / ایدل بیچاره من و ای تو

یار نگاه بوی بهشت مانده است / ای سر من مرحله پیمای تو

کی بوصال تو تواند رسید / جان بدهد هر که بسودای تو

قتل مرا کرد رقم از ازل / بر رخ تو خط چلیپای تو

ازسر

ازسر کویت بجهان کی روم / طره بهشتی است تماشای تو

پنجه فولادی خاقان نیافت / ساعد سیمین سمن سای تو

گر بخنجر می‌زند بیش مگو / درد میخواهد دولت درمان مجو

مال و جان در راه او ایثار کن / لن تنالوا البر حتی تنفقوا

همچو نقش دو بین احولست / در نظر هر چند آمد غیر او

روز وصلت مخت شبهای هجر / با سر زلفت بگویم مو بمو

از در خود سوی فردوسم مخوان / دربدر تا چند تا کی کو بکو

بعد مردن برد بر پیر مغان — در خراباتم می دهشت و شو

ساقیا برخیز و از یکجرعه می
دفتر تقوای خاقان را بشو

خرم آنکس که دهد جان بوفاداری تو — رستگاری جهانست گرفتاری تو

بود دلها همه ویران ز جفای خوبان — جمله آباد شد امروز ز معماری تو

عهد کردم که بغیر از تو دگر دل بکسی — ندهم تا بدهم جان بوفاداری تو

گر کشی ور بنوازی تو شهی حکم تراست — بکجا شکوه توانم ز گرفتاری تو

دل بیمار از آن پیش تو آرد خاقان — که شود درد وی افزون ز پرستاری تو

می بندم سلسله گیسوی تو — تا نگریزیم ز سر کوی تو

جذبه عشق تو بقلاب شوق — میکشد از هر طرفم سوی تو

معجز عیسی آورده ام — تا چکند لعل سخنگوی تو

بگذر ازین مشت خس آتش مزن — سوخته عالم همه از خوی تو

کعبه و بتخانه ندانم کجاست — قبله من قبله من روی تو

میجهد از سینه خاقان چو برق
تیر نگه خانه ابروی تو

دل اسیر کمند زلف تو — سر من پایمال توسن تو

حسرت خنجر دگر دارم
میروی خون من بگردن تو

نیست از تیغ بر تشنه تو دل
جز بسر کوی او نشیمن تو

ای دل این ناله تا بکی که بود
عالمی در فغان و شیون تو

دل و دین بردی از کف خاقان
داد از دست چشم رهزن تو

ز جوشن چه حاجت به مژگان تو
بلای سیاهست چشمان تو

گر آید از دل که آرد برون
از این سینه چاک پیکان تو

بیان آفرینش هزار آفرین
جهان آفرین گشته حیران تو

نه حیران

نه حیران کوی تو تنها منم
ز هر سو جهانیست حیران تو

بزن گوی وانگه بر از میان
سرم گو ، از زلف چوگان تو

بگو الصبا حال خاقان که هست
پریشانتر از زلف پریشان تو

بجز آنم که سرم شد خاک کف پای تو
آویخته جانها از بند قبای تو

کعبه گه برای کویت دست از دو جهان بشستیم
عالم همه میدانند باشد برای تو

عید است شود جانها امروز بقربانت
برخیز و تماشا کن عالم بفدای تو

از هجر تو میسوزم در آتش غم هر شب
من تن بقضا دادم چون نیست رضای تو

خاقان بهزار امید در کوی تو ماوا کرد
آخر ز غمش کشتی این بود وفای تو

ای گل چه دل بهر خس و بهر خار بسته
بگسسته زنار و ز اغیار بسته

گویا که تلخکامی من دید در این
کز حرف تلخ لعل شکر بار بسته

باریست بر دلت که چرا غیر یار اوست
ای دل ز کوی یار از آن بار بسته

دارم ز کردهای بدت شکوه ها ولی
راز زبان بخوبی گفتار بسته

طرار پیشه ایست که از بند ما گریخت
این دل که تو بطره طرار بسته

یکبار طپش از سر بالین که نگذرد
تا چند دل باین دل بیمار بسته

عالم همه ز جور تو زنار بسته اند
یارب تو از جفای که زنار بسته

در حسرتم که خاک شوی بر تو نگذرد
ای دل ز کوی یار چرا بار بسته

بگشای لب بشکوه که کس را گناه نیست
خاقان تو دل بیار دلازار بسته

جانم خدنگ شست غمت را نشان شد
دلشاد یار ز مهر ترا آشنا نشد

سرهای سروران همه خاک در تو باد
خاک در تو تاج سر سروران نشد

خواهم هزار چشم که تا بنگرم ترا
بر عضو من بجز تو یکی یک زبان نشد

از دست دلبران ز بر دست خسته است
این دل هزار مرتبه صاحب قران نشد

صد شکر را که علم رغم زاهدان | مفتی و مقتدا همه پیر مغان شده

زحمت چه میکشی که برآری ز سینه ام | پیکان تیرست تو در استخوا نشده

جانخواست از تو ماه بدت بوسه در عوض
خاقان بده که قیمت از ایکان شده

بهر قتل من مسکین زحه تیغ آخته | که بیک چشم زدن کار مرا ساخته

ره سر کوی تو هر که گذرم با دل چاک | هر طرف تیر نگه کشته انداخته

سرو شد با همه رعنائی خود پای بگل | هرکجا آن قد رعنای خود افراخته

چه طمع داری ازین کشور ویران دلم | باج هر کز نه پذ مملکت تاخته

دل

دل خاقان وفا پیشه بجبر بردی
ماکه با مدعیان نرد وفا باخته

جانرا بسوی کوی تو دل راهبر شده | کوری مگر عصاکش کوری دگر شده

از بسکه بار رفت ترا هم الصنم | در دین هر مژه ز تو صد نیشتر شده

هر کسکه صبح کرد شبی در فراق تو | پیشش حدیث روز جزا مختصر شده

افکند صد خدنگ و خطا شد یکی از آن | زان تیر ما عجب که همان کارگر شده

از چشم روزگار خدایا نگاهدار
خاقان به پیش یار عجب معتبر شده

هرگره دلم زآن دلربا دیدی شود خوشنود نه
گفتم دهی یکبوسه زآن لب مرا فرمود نه

زآن چشم مست رهزنم یکره نگاهی کرده
یا بوسه دادی هرگزم زین لعل می آلود نه

کشتی چو شمع بارها ای نور چشم عاشقان
برخواست هرگز از دل بر آتش من دود نه

عهدی تو کردی ای پسر بشکستی از سر بسر
عهدت من ای سیمبر انصاف ده این بود نه

تا چند خاقان میکنی منع من از آه و فغان
هرگز گره از کار من این یار من بگشود نه

از شه و قاضی و شیخم نبود پروائی
در همه دردکشان نیست چه من رسوائی

از مسلمانی من آه که در دیر مغان
طعنه زد دوش بمن مغبچه ترسائی

چو تو دیدم همه خوبان ز نظر پوشیدم
انس نتوان بکسی کرد مگر تنهائی

باغبان پیشتر از من بتو حیران شده است
سرو در باغ ندیدست باین رعنائی

حاکروئی در تراند هم کرد بهند
شوکت بهمنی و مملکت دارائی

همچو بلبل بچمن بر سر گل شد نالان
ایدل از دست تو تا چند کشم رسوائی

از نگاهی دل عالم همه غارت کردی
ترک از چشم تو آموخت مگر یغمائی

بگذر از کشتن خاقان که ترا عار آید
دست از خون چنین صید ضعیف آلائی

برجانب حافظ نداری
برجانب رهی گذر نداری

ای ناوک غمزهٔ نکویان — جز سینهٔ من سپر نداری

وام از لب لعل او توان کرد — ای طوطی اگر شکر نداری

آزادی بندهٔ تو عالم — ای سرو چرا اثر نداری

افغان من از برای این است — ای ناله چرا اثر نداری

شد خشک لبم ازین غم ای دل — گر بهر چه چشم تر نداری

چشمت بکرشمه عالمی را — بگرفته تو خبر نداری

این بار بعجز جان فرستم — ای دل تو مرو هنر نداری

از بسکه نثار یار کردی — خاقان بصدف گهر نداری

بگشا بکلیسا لب ای دلبر ترسائی — از یاد نصاری بر اعجاز مسیحائی

شبهای غمت همدم با درد شکیبائی — دل با من و من با دل در گوشهٔ تنهائی

گفتی که شوی رسوا در عشق بتان ناصح — عاشق نکند هرگز اندیشهٔ رسوائی

حیف است که من شکوه از تو بکسی گویم — از دست تو چون نالم با اینهمه رسوائی

گهگه کشم زارت و آنگاه شوم یارت

من بنده و تو خاقان تا حکم چه فرمائی

تو مگو گناهکاری بکشم بهر چه خواهی — که بکیش خوبرویان گنهی است بیگناهی

سپه غمت ز هر سو بدلم هجوم کرده — چه هجوم روستائی بسرای پادشاهی

بدل و بجان زارم بکن آنچه میتوانی
تو و جورهای چندین و آه صبحگاهی

زغم تو ای ستمگر دل من زغصه خون شد
نکنی اگر تو باور دو پر اشک من گواهی

چه کنی جفا بخاقان که رسید از جفایت
تف آه او بماه و نم اشک او بماهی

ساقی بیار باده ز جام تهمتنی
کین زال روزگار من کرد بهمنی

تر دامنم مگوی که دارد بکیش عشق
آلوده محبت و تو پاک دامنی

گر بگذری بکعبه تو ای نازنین صنم
آید مقیم کعبه بکیش برهمنی

هردم بکوی تو صد کاروان دل
با اینکه نیست در ره عشق تو ایمنی

مسکین

مسکین کوی یار شو ای دل بروزگار
تا هرکه بگذرد بتو گوید هو الغنی

از فقر پای بر سر خورشید مینهی
خاقان اگر بپای نگاری سر افکنی

بامیدی که امیدم برآری
سپردم جان زهی امیدواری

مگو از هجر من چون زنده ماندی
که من هر دم بمردم از نیشاری

مکن کاوش مژگان سینه ام را
غمت در سینه دارم یادگاری

بقیدت پای بستم تا که هستم
ازین قیدم مبادا یادگاری

بخاقان چون کنی آزاری حذر کن
اگر خواهی به بینی جانسپاری

مرا در سر هوای دیگرستی | کجا سودای تاج و افسرستی

اگر خورشید بر چرخ برینست | مرا منظر ازو بالاترستی

لبت را شیرهٔ جان میتوان گفت | که از شهد و شکر شیرین ترستی

دلم در پنجهٔ عشقت اسیرست | مسلمانی بدست کافرستی

بوادی غمش گم گشتگانند | بگوی او مرا دل رهبرستی

بمهرش سالها پرورده بودم | غمش در سینه یکتا گوهرستی

ز تیر غمزه اش صد چاک شد دل | هنوزش دست کین بر خنجرستی

کسی کو گشت خاقان بندهٔ او | کمینه چاکرش اسکندرستی

چه شود

چه شود جانب حسرت نگری | از سر مهر گشاید نظری

کور آن دین که گردد دگران | با وجود تو بسوی دگری

شهد از لعل لبت میریزد | اگه از شیرهٔ جان خوبتری

جان براه تو بیک عشوه دهم | نیست در عشق جز اینم هنری

وصف خستیم اند خاقان

وصف کردیم ولی مختصری

الغیث مونسم به تنهائی | حکیم بتو جز شکیبائی

زینت زیور همه عالم | بچه زیور تو خویش آرائی

در میان بشر بتو رسید
دعوی واحدی و یکتائی

نرساند خدا اگر باشد
جز وصال توام تمنائی

داد خاقان بتو بسر جا را
خوشتر از این نکرد و رسوائی

چو نشوی از غمزه بغارتگری
دل ز همه خلق بغارت بری

وصل ترا هر دو جهان گر بهاست
سود کند هر که شود مشتری

دیو بد و زند ملایک ز حور
جلوه کند گر بهشت این پری

چشم نمود است خداوندگار
در رخ تو صنعت صورتگری

جلوه آئینه رویت شکست
رونق آئینه اسکندری

مهر فلک گفته خاقان ترا
شمه ز هر قصه نکو منظری

دید با کیوان حرام مشتری
گشت از آن حیران نام مشتری

میرود دل از پیش بهر سو
صید وحشی گشته رام مشتری

میزند خورشید در بام فلک
نوبت خوبی ببام مشتری

زهره میرقصد از این شادی چو چرخ
چرخ میگردد بکام مشتری

همچو غنچه از نسیم صبحدم
بشکفد دل از پیام مشتری

مانند سرو بوستان ایدوستان پای در گل از خرام مشتری

هر کسی پابست در دام کسیست
گردن خاقان و دام مشتری

بگذاشت مرا در غم یار این دل سودائی جا دارد اگر مانم در گوشه تنهائی

تا کی زغمت ایگل این شیفته چون بلبل افغان کند و زاری در شاخ سکشائی

گفتی که کشی زارت و انگاه شوم یارت من بنده و تو سلطان حکم آنچه تو فرمائی

طوبا نبود هرگز مانند قد زیبا دارد زکجا طوبی این خوبی و زیبائی

خاقان شده در عشق لیلی وش خود دندوز دلباخته چون مجنون از جانب دانائی

دوش با دل بکنج تنهائی شکوه میکردم از پریشانی

گفت با من که رگ عشق بگوی گفتم ایدل تو صبر بتوانی

گفت بگذر ازین خیال که نیست مژده عشق جز پشیمانی

گفتم آری ولی درین وادی توسن آرزو همی رانی

تو میا از پیش که من رفتم تا بپایش کنم سر افشانی

دل چه بشنید این سخن از من
گفت رو رو که بادت ارزانی

بر زانشوخ خونم را براهی زانزه بگذری تو گاهگاهی

مکن تعجیل بر قتلم که بود — مرا جز دوستی جرم و گناهی

تعقّت رنگ رز و اشک گلگون — بود بر حال من نیکو گواهی

ز مژگان میکند تسخیر دلها

نگو بد وصف روی او نگاهی

این ابیات دلاویز لآلی چند است که ناظم رکیک بند عقد ترتیب یافته و با طاوسان

ریاض دلپسند که باغبان فکرت همایونش از فضای خیال بگلزار صفحه باد اشته و

تا باز هوای پرواز نگیرند از رشته‌های گوهرین پای

هریک بندی گذاشته اند

تو پادشهی و من فقیرم — رحمی بمن ای جوان که پیرم

دارم سر آنکه بوسمت پا — در پای تو افتم و بمیرم

ای مردم دیده مردمان نیز — دانند که چشم تو اسیرم

چشمان تو از کمین برد دل — مژگان تو میزند به تیرم

رحمی بمن ای نگار رحمی

بر عاشق بیقرار رحمی

تا سرو قدت بناز رسته — نخل قد دلبران شکسته

چون روی تو گل لطافت گرده — از رشک بخون دل نشسته

ای شاهد مهوش دلارام | وی دلبر دلکش خجسته

میل تو بود اگر به نخجیر
ما صید توایم پا شکسته

منشین ز سر جفا و برخیز | برخیز ز لطف خون ما ریز

آن سرو روان چو از چمن رفت
گویی که روان من ز تن رفت

بالا بلند و رخ چو رفت از باغ | رونق ز صنوبر و سمن رفت
از حسرت زخم تیر آن شوخ | خونها ز دل فگار من رفت

از شعله حسن سرکش تو | دود از دل شمع انجمن رفت

آن کیست که نیست در کمندت
افتاده قامت بلندت

وصف تو چنان کنم که شاهی | خوبان چو ستاره تو ماهی
مژگان تو ریخت خون دلها | چشمان تو صید چه گواهی
ای آنکه به قد نظیر سروی | وی آنکه به رخ عدیل ماهی
ز ابروت بما اشارتی کن | بوسه اگر نه گاه گاهی
من کشته ناوک نگاهت | سرگشته چشم و ابروانت

خط عیان گشت زلف گشت نهان | خط ما و طرهٔ عنبری اشهب

حسن دیگر بروی تو افزود
ماه رویت برون شد از عقرب

چه شکر گویمت ای رشک ماه کنعانی | که از تو گشت بتر روزگار بر من خوب

شبم که بود ز هجر چو دین یوسف
کنون ز وصل تو آمد چو دیدهٔ یعقوب

ان دلفریب از ره دلجوئی و وفا | گفتا که دل ز دست تو ای بیوفا که برد
در دم ز کاکلت که در قید کرده | دانم که غمزه برد ندانم کرا سپرد

زاهد کعبه ببینید که چون | از خرابات مغان می آید
بسته زنار و گسسته تسبیح | دل و دین داده پشیمان میاید
رو نهاده است باسلام ز کفر | هر قدم شکر کنان می آید
بسکه از چرخ جفا دیده ز عجز | پیش ساقی بامان می آید

عمر را کرده بعشق تو ضایع
این دم افسوس کنان میاید

بوصل یار رسیدم و گرچه خواهد کرد | نگو بهیچ که شمشیر در نیام کند
بروز وصل تو هر لحظه ام بود جانی | تمام زهر هلاهل کرم بجام کند

اگر تمامی اجزاء دهر را یک سر	بانتقام تو از بهر من حسام کند

بگو بهیچ که با من تقاص نتواند
هزار سال اگر فکر انتقام کند

کهی که بیا بگیر دل را	تا چند کنی فغان و فریاد
گیرم که دل از کفت گرفتم	بر یار دگر نمیتوان داد

انصاف بده که میتواند
بنده شود آنکه نیست آزاد

آنکاتبی که کرده رقم خط روی تو	بسیار خط بروی تو زیبا نوشته است

در

در حیرتم ازین که مگر منشی قضا
بر روی مهر خط چلیپا نوشته است

نسیما ازین ناتوان گر توانی	بیا مایهٔ جان پیامی رسانی
رسان و بگو گوییت بنده	که ای دیدنت مایهٔ زندگانی
جدا با تو تا چند ای نور دیده	ز مردم نهانی کنم جانفشانی
زکین تا بکی اشک و زهر الجفا جو	ز چشمم بکامم فشانی چشانی

من و گلخن و گریه‌های نهانی
تو گلشن و خنده‌های عیانی

ظرایف منظومه و لطایف مرقومهٔ این صفحات نافه نافهٔ ایمانی است که غزال فکرت
خسروی در جستجوی آبشخور عذب الروی در مصارع مرغزار غزل جسته
خسته رخته و با فراید افرادیست که در تلاعب ملاح معانی و صباح الفاظ
از قلاید نحور نظم گسیخته مجملا هر فردی در بدایع لفظ و معنی فرید است و هنری

تحلت ده مجلس عبید

دانی چرا سپردم در وصل جان نگارا
در هجر زنده بودن دشوار بود یارا

با شمع خویش گفتم سوز و گداز خود را — آخر ز پرده بیرون دادیم راز خود را

چون من کسی نداند قدر بهای جانان
محمود و شناسد قدر ایاز خود را

کاش دمی تو ای پری بری ز من تو یکدزنی — ما کنیم از جان و دل بر تو دل و جان فدا

سیاه روزی و آشفته روزگار ما را
به پیچ و زلف پریشان مکن بچهره نگارا

چو دست بوس نگردد نصیب دست رس من — بپای افتم و شاید که بوسم انکف پا را

وفا بداد جان کردم و جفا دیدم
وفا بمن و جفا را جفا بمن و وفا را

غبار مقدم تو توتیای چشم که شد | بخواب رفته مگر دیده پر آب امشب
ز سوز عشق تو ای شمع بزم جانبازم | دلی پر آتش و چشمی سرشک بار امشب

نبود هیچ کهی بر من غریب گذار
مگر ز راه خطا شد بمن گذار امشب

هر که دید آن چشم مست نیمخواب | خواب را دیگر نبیند بخواب

طلعت گلگون و چشم مست تو
رنگ از گل برد و مستی از شراب

ز تیغ و لشکت جهانی خراب | یکدست آتش یکدست آب

حسب

حسب الفرمان قضا جریان بندگان سکندر شان دارا دربان قیصر پاسبان سلیمان شان اعلیحضرت
قدر قدرت مریخ مهابت خورشید رایت اقدس شهریاری مدام الله ایام شوکته
بتحریر و ترسیل کنوز شهرستان فصاحت و مفتاح الفلاح ابواب معادن بلاغت پرداخت
که با لطاف بیضا اتصاف عمیم پادشاهی متحجبن طبع مشکل پسند خاقان کشورستان السلطان بن
السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان المؤید المظفر المنصور
السلطان فتحعلی شاه قاجار خلد الله ملکه کمترین

غلام جان نثار خانه زاد و ذره بیمقدار حسین سنه ۱۲۴۵







